

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

انتحاری

احمد فہیم کوهدامنی



سرشناسه: کوهدامنی، احمد فهیم.
عنوان و نام پدیدآورنده: انتحاری/ احمد فهیم کوهدامنی
موضوع: داستان
مشخصات نشر: کابل - افغانستان، ۱۳۹۷، نشر پرند
مشخصات ظاهری: رقعی، ۱۰۰ صفحه



تشناسه:

- نام کتاب: انتحاری
- نویسنده: احمد فهیم کوهدامنی
- ویراستار: ع. رسولی
- تایپ: م. مصطفی کوهدامنی
- طرح جلد: رفیع جسور
- برگ آرایه: باحث رهنما
- ناظر چاپ: باحث رهنما
- سال چاپ: زمستان ۱۳۹۸
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۱۰۰ افغانی
- ناشر: نشر پرند
- نشانی برقی: Parand.publication2015@gmail.com
- فیسبوک (رخنامه): www.facebook.com/nashreparand
- شماره تماس: ۰۲۰۲۵۱۳۹۲۰، ۰۷۹۶۶۲۳۴۳۳



دیباچه

جنگ به عنوان میراث تاریخی بشریت در ادوار و برهه‌های مختلف تاریخی با شیوه‌های متفاوت‌اش وجود داشته و الی اکنون ادامه دارد، جنگ کنونی ابعاد پیچیده و مغلق دارد. در این جنگ تنها مقصد نشانه گرفتن هدف بگونه فیزیکی آن نیست، تلاش می‌شود تا به علاوه حذف فیزیکی حذف ایدیولوژیکی نیز صورت بگیرد. گروه‌ها و جریان‌های درگیر با شیوه‌های مختلف دنبال برجسته‌سازی نسخه‌های فکر خود هستند و پیگیر تلاش می‌کنند روایت خود را جایگاه ببخشند. اینجاست که طرف‌های درگیری روند عملیات‌های روانی خود را تسریع می‌بخشند تا بتوانند بیشترین سربازگیری را داشته باشند.

خیلی طبیعی است هر طرف برای حقانیت جبهه‌گیری خود سنجش دارد و برای برحق جلوه‌دادن خود از ساز و کارهای متفاوت استفاده می‌کند تا حقانیت ایستاده‌گی خود را همگانی بسازند. در این میان گروه‌های افراطی با وسیله‌سازی «دین» نقشه‌ی مبارزاتی خود را مهندسی می‌کنند و این روش به دو دلیل برای شان مطلوب است:

- ۱- مقبولیت ارشادات دینی در میان جمعیت مسلمانان
- ۲- آراسته‌سازی ظواهر قضیه استوار بر خواسته‌های مشروع (نجات مسلمانان و ایستاده‌گی در برابر ظلم)

یکی از این گروه‌های که «دین» را ابزار برای توجیه قساوت خود قرار داده طالب‌ها است. با این که ماهیت و اصالت فکر این گروه به همگان آفتاب‌یست اما به ظاهر این همه تحجر و تاریک‌اندیشی را با دین پوشش می‌دهند. مجموعه را که در دست دارید؛ حکایت تلخی به دام افتادن نوجوان در گرداب دگم‌اندیشی و باشگاه تروریست‌پرور طالبان را دارد. روشن است طالبان به عنوان پروژیهی از سوی سازمان‌های استخباراتی هسته‌گذاری شده و این گروه نزدیک به دو دهه با شیوه‌های مختلف به سربازگیری پرداخته‌اند و از معمول‌ترین روش‌ها استفاده کردند:

- استناد به دین و ارشادات آن

- مغز شویی

- بازی با افکار

- فریب و اغوا

- ایجاد رعب و وحشت

هرکدام این‌ها مصادیق بی شماری در جامعه ما دارد، از جمله همه « مغز شویی » معمول‌ترین روش در تربیت گاه‌ها و مدارس مربوط به گروه تروریستی طالبان است. هر گاه تامل بر خواستگاه و حوزه‌های سربازگیری این گروه داشته باشید به آسانی در می‌یابید که در مانده‌ترین و بی سوادترین افراد جامعه در دام اینها گیر می‌مانند. بناً معلوم است افراد با سواد و دارای شعور بلند طعمه این جریان‌ها نمی‌شوند. طالب‌ها از میان روستاییان کم‌سواد سربازگیری می‌کنند و آنهایکه دچار ابهام و سرگردانی فکری هستند وارد مراحل مغز شویی شده ، سپس به عنوان موجود عقده‌یی، تاریک‌اندیش و واپس‌گرا به جبهات جنگی رفته و یا هم دست به مانورهای تروریستی مثل: انتحار، انفجار و کشتن مردم بی‌گناه می‌زنند. قابل یاددهانیست استخدام

از میان جمعیت بی فکر و کم سواد هم از نظر مالی و هم از نظر معنوی کم هزینه است. چون این مبارزه در سطوح تاکتیکی ایدیولوژیک نیست و پیش قراولان این جنگ در واقع فریب خوردگان بیش نیستند.

در روند مغزشویی مجریان دنبال قبولاندن ایده و طرز فکر خود برای مخاطبین شان هستند. این روند دارای مراحل متعدد است. کارگزاران در تلاش اند تا افراد مورد نظر را نخست در تنگنای انتخاب قرار داده و اراده فرد برای انتخاب را از نزد اش سلب نمایند، سپس با عملی نمودن نخستین مرحله فرد مورد نظر در حالت قرار می گیرد، که احساس می کند برگشت ندارد باید ادامه بدهد. سپس وارد مراحل جدی تر شده که فرجام آن بحران هویت است در نهایت قدرت تصمیم گیری و اراده کردن فلج شده و تن می دهند به همه خواست های که در جریان روند مغزشویی درخواست گردیده.

افراد تولید شده از این دستگاه نامیمون (مغزشویی) متفاوت با قبل خود هستند. شاخصه‌ی این اشخاص: تهاجمی بودن، شکاک، عقده‌بی، آرمانی، پشت پا زدن به تمام ارزش‌ها، افراطی و مصاب شدن به اختلال روانی است. گاهی این افراد بخاطر تحقق به اصطلاح آرمان خود کانون خانواده را انتخاب می کنند و نخستین آسیب را به آنها می رسانند سپس وارد جامعه می شوند.

این مجموعه که در دست دارید، حکایت تلخی از نوجوان دارد که با احساسات پاک اش بازی می شود و عملن طعمه دستگاه مغزشویی و عملیات فریب و نیرنگ می شود.

در این جا نویسنده تلاش کرده تا زنده گی یک نوجوانی را به تحریر بیاورد که قربانی عملیات های روانی یگ گروه تروریستی شده، اما در

فرجام نادم است به آنچه انجام داده. جا دارد از نویسنده این مجموعه اظهار سپاس نمایم و من مرور این داستان را برای همه جوانان و مخصوصاً نوجوانان که مصروف فراگیری درس در ساختارهای مختلف از جمله مراکز تعلیمات دینی هستند پیشنهاد می‌نمایم.

تروریزم

تروریزم به مثابه میکروب نجس در بدن جامعه اسلامی نفوذ کرده که با حيله و مکر؛ افراد نا آگاه و تندمزاج را از میان مسلمان‌ها شکار و توسط آنها جنایت‌های هولناک را انجام می‌دهند.

قبل از فرد تروریست، فکر تروریستی وجود دارد که همه چیز را قربانی خواست‌های شیطانی‌شان می‌کنند. اما مشکل کلان ما این است که میکروب خبیثه تروریزم با چهره به ظاهر اسلامی سربازگیری می‌کند که در این داستان شما می‌خوانید، این گروه‌ها چگونه جوانان را اغوا و با وعده‌های دروغین به کام مرگ می‌فرستند.

این داستان بخشی از فعالیت‌های آگاهی‌دهی مردم ما در مورد این میکروب تباه کن و واگیر است که با تأسف جامعه اسلامی را می‌رنجانند. هم‌چنان خانواده‌های عزیز را متوجه می‌سازد تا مراقب درس و تعلیم فرزندان‌شان باشند که مبدا در دام شبکه‌های تروریستی و دهشت افکن بیافتند.

هم چنان در این داستان می‌خوانید که مکان‌های تروریست‌پرور فقط ظاهر دینی دارند؛ بلکه در درون آن کارهای صورت می‌گیرد که هیچ‌گونه مطابقت به فرهنگ دینی ندارد.

احمد فهیم کوهدامنی
۷ میزان ۱۳۹۸ خورشیدی

برف همه جا را سپید پوش کرده بود و صدای شیون حیوان از دور بگوش می‌رسید. خانهٔ محقر کاه‌گلی خلیفه بادام‌گل زیاد هم سرد نبود. تمام عیال خلیفه بادام‌گل به دور سفرهٔ صبحانه جمع بودند و چای صبح با شیر گاوی می‌خوردند.

صدای تق تق دروازه شد و عبداللہ پسر بزرگ خانواده به طرف دروازه روان شد.

خلیفه بادام‌گل: پام کوه که جنت میر کاکا دې وه، ورته ووايه چې شیدی تیارې دي.

عبداللہ: په دواړو سترگو بابا جانه.

عبداللہ دروازه را باز می‌کند و می‌بیند که در عقب دروازه چند جوان از مدرسه آمده‌اند و جوانان دیگر را به درس‌های زمستانی مدرسه‌شان دعوت می‌کنند.

نمایندهٔ طلاب مدرسه به عبداللہ می‌گوید: شما جوان‌ها حالا از مکتب رخصت شدین و خوب است که برای یادگیری علوم دینی به مدرسهٔ ما که در قریهٔ پهلو است، بیاین، تا در کنار کتاب‌های مکتبی از علوم دینی هم باخبر شوین.

عبداللہ: حالا که وقت چای صبح است، بیاین اول چای بخورین با ما پساتر گپ می‌زنیم.

طُلابِ مدرسه باهم چشم به چشم می‌شوند و دعوتِ عبادالله را برای خوردن صبحانه می‌پذیرند.

عبادالله صدا میزند: سیاه‌سرها نباشند که مهمان داریم، مولوی صاحب‌ها مهمان ما هستن.

طالابِ مدرسه با عبادالله داخل خانهٔ نشیمن می‌شوند و پس از احوال‌پرسی با خلیفه بادام‌گل و کودکانش بر دُورِ سفره چهارزانو می‌نشینند و عبادالله به نزد مادرش می‌رود.

عبادالله: بوبو جان به شاگردهای مدرسه تخم مرغ پخته کن.

مادرعبادالله: شاگردهای مدرسه کیست، طالب‌ها نباشند؟

عبادالله: نی بوبو جان، طالب‌ها تفنگ دارند و جنگ می‌کنند. اینها فقط درس می‌خوانند.

مادرعبادالله: همو طالب‌های که تفنگ دارند هم اول شاگرد ملاها بودند، پسانتر یک تعداد لایق‌هایش ملا شدند. تنبل‌هایش هم تفنگ گرفتند و به‌جان مردم بلا شدند.

عبادالله: بوبو جان، اینها بچه‌ها را به درس خواندن در رخصتی‌های مکتب تشویق می‌کنند تا در زمستان بتوانیم قرآن شریف را با تجوید و ترجمه یاد بگیریم.

مادر عبادالله: مچم نمی‌فهمم، خودتان تصمیم بگیرید. متوجه باشین که کسی فریب‌تان تته و در راه‌های بد نبریتان.

مادر عبادالله چند دانه تخم مرغ را در تخم‌پزی که روی دیگدان است و روغن آن داغ شده میریزد تا پخته شده و طُلابِ مهمان بخورند. پس از چند دقیقه عبادالله همراه با پطنوس داخل صالون می‌شود و تخم پخته شده را نزد طُلابِ مدرسه می‌گذارد.

عبداللہ: بفرماید مولوی صاحب‌ہا، تخم مرغ زراعتی نیست خانہ‌گی است۔

طُلاب کہ ضمن خوردن غذا حرف می‌زدند، بہ خلیفہ بادام گل گفتند: خلیفہ صاحب بادام گل خان، ما وشما مسلمان‌ها باید متوجہ درس و تعلیم بچہ‌های خود باشیم کہ در مکتب درس‌های دنیایی را می‌خوانند و از درس‌های دینی دور می‌مانند۔ در زمان رخصتی‌های مکتب بچہ‌ها را بہ مدرسہ ما روان کنین کہ ہم درس‌های شرعی را بخوانن و ہم تعلیمات مبارزاتی نمایند۔

خلیفہ بادام: این استاد شما چی کارہ بودہ؟ کی است؟

وفی اللہ سیفی: مولوی سیف‌الرحمن استاد کامل و شامل است کہ دانش دینی و دنیوی زیاد دارد۔ ہم چنان در بلاد مختلف اسلامی تلامیذ زیاد او مشغول دعوت الی الحق و مبارزہ علیہ کفار استند۔

خلیفہ بادام: چلی جان قند، من بہ گپ‌های کتہ کتہ‌تان نمی‌فامم۔ خلاصہ همی اولادہای مرا ہم درس یاد بتین و کوشش کنین کہ بہ راه خدا و رسول روان شوند، نہ کدام راه دیگر۔

وفی اللہ سیفی: خلیفہ کاکا، دل‌تان جمع باشہ۔ بہ توکل خدا راه ما راه راست است۔

غذا خوردن تمام شد و طُلاب قصد رفتن کردند۔

وفی اللہ سیفی: خلیفہ صاحب، اگر اجازہ‌تان باشد عبداللہ ہمراہ ما بہ مدرسہ برود تا کم کم با حلقہ‌های درسی آشنا شود بخیر؟

خلیفہ بادام: از پیر و استاد اجازہ است۔ ببرید و زیاد سرش کوشش کنید کہ خوب سبق‌ها را یاد بگیرد۔ البتہ قرائت و حفظ نیز کند کہ در یگان زندہ و مردہ ضرورت داریم بہ یک کس کہ قرآنکریم بخواند۔

طُلاب از خانہ خلیفہ بادام گل بیرون می‌شوند۔ عبداللہ از پدر و مادر و

برادران و خواهرانش خداحافظی می‌گیرد و مادرش با گریه او را رخصت می‌کند و تأکید می‌کند: بچیم با بچه‌های بی‌سرگشت و گذار نکنی، سبق‌هایت را صحیح بخوانی که بخیر قبل از شروع شدن مکتب‌تان پس بیایی. فکرت باشد که ما را پیش خویش و قوم سربلند کنی.

عبدالله با چشم‌های اشک‌آلود از خانه بیرون می‌شود و با طلاب دیگر یکجا به طرف مدرسه حرکت می‌کند. در مسیر راه از حلقه‌درس و نشست‌های شبانه و حلقه‌های ذکر شبانه‌طلاب به عبدالله قصه‌های شیرین می‌کنند به‌ویژه شب‌های خاص که نماینده‌خاص سیف‌الرحمن نیز حضور بالفعل میداشته باشد. از غذا و لباس پوشیدن طلاب نیز به عبدالله قصه‌های زیاد می‌کنند.

نزدیک مدرسه می‌شوند و چشم عبدالله به لوحه‌کلان میافتد که روی آن نوشته شده «د سیف‌الاسلام اسامه عالی مدرسه». نام مدرسه و نوشته‌های رنگی حاشیه‌های لوحه توجه عبدالله را جلب می‌نماید و پیهم آنها را می‌خواند. در صحن مدرسه اتاق‌های متعدد را وفی‌الله به عبدالله با اشاره دست نشان میدهد و چیزهایی هم می‌گوید. به طرف اتاق خودشان که وفی‌الله و دوستانش در آن می‌خوابیدند روان می‌شوند. هنگام ورود به اتاق طلاب، چشم‌های عبدالله به چیزهای خیلی جدید می‌خورد؛ لنگی‌های رنگارنگ، بُغچه‌های لباس، کتاب‌های جالب و...

روز اول را به همین منوال سپری می‌کنند و شب هنگام با سایر طلاب به طرف حلقه‌درس روان می‌شوند. البته وفی‌الله به او یک لنگی میدهد که به‌سر کند. پس از خواندن نماز خفتن، حلقه‌درس طلاب به دور ملای‌شان جمع می‌شوند و به درس خواندن شروع می‌کنند. کم‌کم این درس‌ها روی عقیده‌عبدالله تأثیرگذاری را شروع می‌کند.

عبادالله نیز با ہم اتاقی هایش به اتاق خواب شان می آید و می بیند که یک نفر بزرگ سال هم در اتاق شان خوابیده و با لحاف رویش را پوشانده است. طلاب به جاهای خواب شان رفتند و پس از لحظاتی صدای ملکوتی آذان صبح طنین افگن شد. عبادالله زود از خواب بلند شد و رفت به طرف وضوخانه مدرسه تا قبل از ازدحام وضو بگیرد، اما هنوز کسی در وضوخانه دیده نمی شد. پس از گرفتن وضو به طرف مسجد روان شد، در راه دید که ملای مسجدشان تازه از خواب بلند شده و طرف تشناب های وضوخانه می رود.

عبادالله: السلام علیکم و رحمت الله جناب مولوی صاحب محترم.

مولوی گلبدین: وعلیکم، چی حال داری طالب جان؟

عبادالله: الحمدالله خوب هستم.

مولوی گلبدین: خودت را تازه می بینم تازه شامل شدی؟

عبادالله: بلی من تازه آمدم تا در رخصتی های زمستان کتاب های اسلامی بخوانم.

مولوی گلبدین: رخصتی های چی؟ کدام جای دیگر هم درس می خواندی؟
عبادالله: بلی در لیسۀ قریۀ «ده نو» درس می خوانم.

مولوی گلبدین: خو خی مکتبی استی؟ فکرت باشد که گپ های مکتب را در حلقه های طلاب ما مطرح نکنی.

عبادالله تعجب می کند و سرش را با اشاره اطاعت تکان میدهد، اما از این گفته ملای مسجد در حیرت میافتد که چرا گپ های مکتب در مدرسه گفته نشود!

عبادالله داخل مسجد می شود که هنوز کسی نیامده و هیچ اثری از شور و هیجان درس شبانه شان دیده نمی شود. دو رکعت نماز سنت را شروع می کند و گهگاه از فرط شوق بعضی از آیات را با صدای کمی بلندتر می خواند،

چون هیچکسی دیگر در مسجد نیست تا بر وی انتقاد کند. پس از ادای دو رکعت نماز سنت، قرآنکریم را از تاق مسجد بر می‌دارد و به ستون روبروی محراب مسجد تکیه می‌نماید و به تلاوت سوره انفال می‌پردازد.

پس از حدوداً ده دقیقه ملای مسجد و یک تن دیگر از اساتید مدرسه داخل مسجد می‌شوند و شروع می‌کنند به خواندن نماز سنت، وقت ادای نماز فرض هم نزدیک شده بود و فقط سه نفر برای نماز جماعت حاضر بودند. ملای مسجد به محراب می‌رود و برایش اقامه می‌گویند و نماز فرض را شروع می‌نمایند. پس از تمام شدن نماز فرض و خواندن دعای پس از نماز حیران می‌شود که این مردم زیاد که شب در جریان درس از جذبۀ دینی گپ می‌زدند، هنگام ادای نماز صبح کجا بودند؟

عبداللہ به اتاق خواب‌شان بر می‌گردد و می‌بیند که همه خواب استند و کسی بیدار نشده که نماز بخوانند یا درس‌های پگاہی را شروع کند. او هم در جایش می‌خوابد تا به دیگران مزاحمت نکرده باشد.

صدای خشمگین ناظم مدرسه همه را بیدار می‌کند و همه را فریاد می‌کند که بلند شوید چاشت نزدیک است. عبداللہ چشم باز می‌کند که همه در صحن مدرسه پایین و بالا روان استند و هم‌اتاقی‌هایش هم بیدار شده و یک یک نفر به طرف تشناب‌ها روان می‌شوند.

عبداللہ: وفی‌الله، وفی، وفی بیخی که چاشت شده تا هنوز جای صبح نخوردیم ولی چاشت شد. وفی‌الله هم بیدار می‌شود و هردو به طرف تشناب‌ها جهت شستن دست و روی‌شان می‌روند. در هر گوشۀ مدرسه چند طالب دیده می‌شود که سرگرم قصه‌های مبارزه و فعالیت‌های مولوی سیف‌الرحمن استند.

عبادالله به وفی الله: چرا به نماز صبح بیدار نشدی؟

وفی الله: نارام خَو بودم و شب تا ناوقت درس خواندیم.

عبادالله: درست است، ولی نماز فرض است!

وفی الله: تو هنوز نمیدانی، کمی که بیشتر در حلقات درسی ما شرکت

کنی و قلبت را پاک کنی می فهمی، در بعضی اوقات از طرف مولوی صاحب

سیف الرحمن رخصت داده شده به ما، چون که ما در پهلوی درس های خود،

برای احیای عزت امت مسلمه مبارزه هم می کنیم.

عبادالله: ولی به من پدرم گفته که اگر نماز نخواندم مرا نمی بخشد.

وفی الله: خیر است گپ های پدرت قبول، ولی طریقت ما احکام استثنایی

برای خواص دارد.

چند شب و روز به همین ترتیب در مدرسه می گذرد و فقط روزانه برای

دو الی سه ساعت کُتُب فقهی می خوانند و دیگر اوقات را حلقه های وعظ در

مورد جنگ می باشد. عبادالله کم کم با محیط عادت می کند و از بعضی

کارهای شان به عنوان سرگرمی و تفریح خوشش می آید.

یک شب برف باری که هوا خیلی سرد شده و در اتاق های طُلاب بخاری

ذغال سنگ است که سطل آب را روی بخاری گذاشته اند تا گرم شود و

همه طُلاب خواب استند، عبادالله نیز در خواب شیرین است که سخت تکان

خورد و دید که بدنش نیمه عریان شده و کسی خودش را به جان او میمالد.

عبادالله: کیستی؟ چی میکنی؟ دور شو!

اما دهنش را محکم می گیرد و به او تجاوز می نماید. پس از چند دقیقه

نفسک زدن دوباره همه جا را سکوت فرا می گیرد و عبادالله متوجه می شود

که مولوی گلبدین به او تجاوز کرده است.

(به خاطر احترام به مقام مولوی صاحب های خوب، پس از این، در این

داستان نام گلبدین را بدون پیشوند مولوی می نویسم.»

چشم‌هایش به طرف چهره گلبدین میخکوب می‌شود و با حیرت به او نگاه می‌کند! حیران می‌شود؛ یگانه شخصی که بیشتر مواظب رفتار و حرکت‌های همه می‌باشد، چرا به وی تجاوز کرد.

عبداللہ: چرا این کار را کردی؟

گلبدین: تو بچه خوب استی، از رفتار و کردار تو خوشم آمد، خواستم تا با انجام این کار تو را در جمله خواص گروپ خود شامل کنیم. من قصد بد نداشتم بلکه خواستم با نزدیکی به تو ایجاد یک رابطه خیلی دوستانه را با تو کنم. عبداللہ: بد کردی بیشتر حالا بهانه می‌کنی.

هر دو به جنگ و دعوا می‌پردازند که صدای بلندشان طلاب دیگر را از خواب بلند می‌کند و همه می‌بینند که وضعیت عبداللہ خراب است.

وفی‌اللہ: چرا چی گپ اس؟ مردم را به خواب نیمه‌مانین!

عبداللہ: با چشم‌های اشک آلود و گلوی پر بغض می‌خواهد چیزی بگوید، ولی گلبدین دهنش را محکم می‌گیرد و به‌زور از اتاق بیرونش می‌کند. همه طلاب با نگاه‌های سوال برانگیز به همدیگر می‌نگرند که چی گپ خواهد بود و دو تن‌شان با موبایل‌های خود فلم هم می‌گیرند؛

گلبدین در بیرون از اتاق تفنگچه‌اش را به شقیقه عبداللہ می‌گذارد و می‌گوید: اگر به کسی چیزی بگویی خودت و خانواده‌ات را به جرم جاسوسی به کفار و توطیه علیه علمای مبارز، مُردار می‌کنم. در غیر آن بیا با ما همکار باش، همیشه نوازشت میدهیم و همه چیز را در اختیار تو قرار میدهیم.

عبداللہ که خیلی ترسیده بود و بیشتر متوجه خطری که شاید خانواده‌شان را نابود کند بود؛ خودش را آرام گرفت و گلبدین او را به طرف دفتر مدرسه با خودش برد. در دفتر گل پاشان را به سرش ریخت و همه طلاب دیگر را

صدا زد.

عبادالله که خیلی ترسیده بود و زبانش کلالت می‌کرد؛ حیران بود که چه بلایی دیگر به سرش خواهد آمد. طلاب زیاد از همه اتاق‌ها جمع شدند و بعضی از اساتید در داخل دفتر و طلاب دیگر در بیرون دفتر از پشت پنجره نظاره‌گر بودند که چی گپ است.

گلبدین: علمای کرام و طلاب عزیز، عبادالله هم‌صنفی تازه‌تان در خوابش صحنه‌های وحشتناک ظلم کفار را بالای مردم قریه‌شان دیده و او در خواب دیده که چطور کفار بالای زن‌ها و بچه‌های مسلمان‌ها تجاوز می‌کنند. او جوان رشید و دلاور است که شاید خداوند او را برای کار مهم برگزیده باشد. حالا بروید به طرف کارت‌ان و من با عبادالله در دفتر مدرسه گپ می‌زنم. عبادالله بارنگ پریده و دل عقده‌مند به این درامه گلبدین نظاره‌گر بود.

گلبدین: عبادالله جان، دیدی که زبان بچه‌ها را بسته کردم که بتو تهمت بیجای نکنند، چون تو از طرف ما برگزیده شدی و مقام تو از همه طلاب کرده بلندتر شد.

با شنیدن این حرف‌های جادویی گلبدین، عبادالله تشویش داشت که مبادا واقعاً گپ‌های گلبدین راست باشد و او فکر نادرست در ذهن دارد در مورد گلبدین.

عبادالله: خیی این لواطت را چرا کردی؟

گلبدین: او بچه تو هنوز نمیدانی، من فقط خواستم تو را نوازش بدهم و تو را از جمله خواص ساختم که در همه حالات محرم اسرار ما باشی. تو در خواب گپ میزدی و از دهن تو صدای سیف الاسلام شهید اسامه بن لادن بیرون می‌شد. اول فکر کردم که او زنده شده، ولی وقتی دقت کردم دیدم تو گپ می‌زنی، ولی صدا از حضرت شهید اسامه بود. همه بدن تو نورانی شده

بود و یک جای تبنان تو ناپاک بود؛ او را فرشته‌ها از بدنت بیرون کرد تا سبب رنجش روح حضرت اسامه صایب نشود. تو میلرزیدی و من خودم را روی تو انداختم تا شدت لرزه تو کم شود. با این گپ‌های گلبدین، خشم عبداللہ کم شده می‌رفت و حیران بود که چی کند!

عبداللہ: مولوی صاحب من احساس دیگر دارم و خودت چیز دیگر را بیان میکنی، من احساس کردم که با من لواطت کردی.

گلبدین: احتیاط کن، این وسوسه شیطان است که تو را فریب می‌دهد. تو حضرت اسامه را در خواب دیدی و به مقام رسیدی، حالا شیاطین انسی و جنی در صدد وسوسه تو استند. بیا باهم وضوی کلان بگیریم، چون تو به مقام رسیدی و شیطان می‌خواهد تو را فریب دهد و به انکار سوق دهد.

عبداللہ: وضو خو وضو است، وضوی کلانش چیست؟

گلبدین: غسل باید کنی و عطر بزنی و پس از این لنگی سپید بسر کنی. اینگونه گپ‌ها به عبداللہ خیلی نا آشنا بود و نمی‌دانست که پایان این ماجرا چی خواهد شد، البته هم نگران بود که هرگونه مخالفت باعث نابودی خودش و خانواده‌اش خواهد شد و هم امیدوار بود که شاید گپ‌های مولوی گلبدین راست باشد.

هردوی‌شان در تشناب به خصوص دفتر مدیر مدرسه غسل کردند و لباس‌های سپید پوشیدند و عطر هم زدند. بیرون شدند از دفتر. گلبدین به ساعتش نگاه کرد، دید که دو نیم بجه شب است. هوا هم خیلی خنک بود، با روشنایی خورشید و سپیدی برف، همه جا روشن شده بود. رفتند به طرف مسجد، داخل مسجد شدند، هوای مسجد کمی گرم شده بود. همه طلاب با هیاهو از جاهای‌شان بلند شدند و با سر دادن نعره تکبیر و الله اکبر به سر عبداللہ گل پاشان ریختند و بعضی‌شان دست‌های گلبدین و عبداللہ را

می‌بوسیدند. فضای مسجد طور دیگر شده بود. بعضی‌شان پارچه‌های سیاه را که نوشته‌های شعارگونه در آنها بود به پیشانی‌های‌شان بسته بودند. این شب را با سخنرانی‌های آتشین و ترانه‌های جوانان تا دم سحر سپری نمودند و در پایان موذن آذان داد و بعضی‌ها رفتند که وضوی‌شان را تازه کنند و بعضی هم به طرف اتاق‌های خواب‌شان رفتند. عده هم وضو داشتند به شمول عبادالله.

امروز تعداد نمازگذاران خیلی زیاد بود و تصور این بود که شب اتفاق مهم رخ داده است. نماز را با شوق به امامت گلبدین خواندند و گلبدین پس از دعای نماز برای چند دقیقه در مورد جایگاه و شخصیت عبادالله صحبت نمود. همه رفتند به طرف اتاق‌های‌شان و گلبدین با عبادالله آهسته، آهسته در صحن مدرسه قدم زدن را شروع کرد.

عبادالله: مولوی صاحب من هنوز هم در حیرت هستم از اتفاق پیش آمده و امیدوار هم هستم به رحمت پروردگار که شاید بر من لطف کرده باشد.

گلبدین: عبادالله خان، راه و روش ما گاهگاهی خم و پیچ‌های زیاد دارد و در این راه فقط افراد صبور و با ایمان می‌توانند دوام‌دار به پیش بروند. در این میان یگان تا را خداوند به‌طور عاجل به مقام و مرتبه می‌رساند و تو از جمله کسانی استی که شاید بیشتر رشد کنی و حتی از حالت درس و طالب بودن هم بالاتر رفته و به مقام مبارز خواهی رسید. تو می‌توانی برای سایر مسلمان‌ها یک نمونه شایسته و بهتر شوی.

عبادالله: به‌خاطر رسیدن به آن جایگاه چی باید کنم؟

گلبدین: گرچه تو تازه وارد این دسته ما شدی، ولی لطف و کرم قایدالمجاهدین در حق تو زیاد است و باعث شد که در یک شب مقام تو بالاتر از خیلی‌ها شود. تو می‌توانی در گروه ما تا مقام امیر خراسان رشد کنی،

اما به شرطی که تا موقع رسیدن به آن مقام شامخ به گپ‌های من به دقت گوش کنی و عمل نمایی.

عبدالله: من در خدمت جناب مولوی صاحب. هرچه شما رهنمایی کنید و دستور دهید من گوش به فرمان هستم، ولی خواهش دارم اینکه همین نوازش‌های استادانه‌تان را که شب مرا دادین در پیش روی مردم ندهید که مردم فکر بد نکنند.

گلبدین: عوام نادان استند، بر هرکسی گمان بد می‌کنند، اینها بر پیامبران خداوند تهمت بستند، ما خو بنده‌های عاجز هستیم. تو تشویش نکن، خیلی‌های‌شان که به مقام‌های کمی بالاتر رسیدن، بدون این نوازش‌ها از طرف من یا استاذهای دیگر نبوده. در این شرایط برای جلوگیری از شیوع بدکاری، نیاز طرفین به این نوازش‌ها است که فقط در حالات خاص و برای افراد خاص اجازه این نوازش دادن‌ها است.

روزها و شب‌های زمستان یکی پی دیگر می‌گذشت و برنامه‌های ویژه درسی و ذکر شبانه‌شان ادامه داشت. در یکی از شب‌های ماه حوت، گلبدین از عبدالله خواست تا با وی به بیرون از مرز برود. عبدالله برای سفر بیرون از کشور آماده‌گی ندارد و باید با پدرش مشوره کند و اجازه بگیرد. گلبدین سعی زیاد دارد تا او را از رفتن به خانه و مشوره با پدرش ممانعت کند، ولی عبدالله اصرار بیش از حد نمود که باید برود نزد پدرش.

گلبدین: خنی پیش پدرت که میروی خیلی احتیاط کنی که از مقام رسیدنت چیزی نگویی که او عوام است و نشود که کدام گپ کفرآمیز در مورد این معجزه صغری به زبانش بیاید.

عبدالله: درست است نمی‌گویم، پس دلایل رفتن را چی بگویم؟
گلبدین: به او نگو که به کدام شهر میروی، فقط برایش بگو که با یک

تعداد از طلاب و علمای کرام یکجا به محفل شعرخوانی و نعت شریف به مشرقی میروی.

عبادالله: درست است.

عبادالله آماده‌گی‌اش را برای رفتن نزد والدینش می‌گیرد. نزدیک‌های عصر قبل از اذان به طرف خانه‌شان حرکت می‌کند. نماز عصر را در نیمه‌راه می‌خواند و هم‌زمان با اذان شام به پشت دروازه منزل‌شان می‌رسد. دروازه را چند بار تق تق می‌زند. از پشت دروازه صدای مادرش آهسته بگوشش می‌آید، کیستی؟

عبادالله: زه یم ادی جانہ، عبادالله.

دروازه را مادرش باز می‌کند و پسرش را به آغوش می‌گیرد و رویش را می‌بوسد. می‌بیند که پسرش لنگی سپید بسر دارد. مادرش: به به بچیم مولوی شد بخیر. مه می‌گفتم که بچیم لایق اس ده سبق‌هایش، ولی بابه‌تان قبول نمی‌کد.

داخل خانه می‌شوند و همه خواهران و برادرانش جمع می‌شوند و احوالپرسی می‌کنند و با خوشحالی زیاد به چهره و لنگی عبادالله نگاه می‌نمایند. عبادالله در خانه کلان‌شان با دیگران یکجا می‌نشیند و قصه‌های خوب از مدرسه و دوستانش می‌کند، هم چنان از وضعیت قریه می‌پرسد.

خلیفه بادام: بچیم، در قریه کدام گپ خاص نیست، جوان‌های هم سن و سال خودت که توان گرفتن سلاح را داشتند، توسط طالب‌ها به کوه برده شدند تا به ضد دولت جنگ کنند یا اینکه پدران‌شان ماهانه پانزده هزار افغانی به یک نفر دیگر بدهد که به عوض بچه‌شان تفنگ بگیرد. بچه‌های که رفتند با طالب‌ها، احوال‌شان را هم نداریم. آوازه است که بچه کا کا ملنگ که یک سال از عروسی‌اش می‌شود، در حمله بالای ولسوالی شدیداً زخمی شده و

پایش هم قطع گردیده؛ ولی پدر و مادرش خبر ندارند. همو بچه چرسی ماما ابراهیم بروت که در طوی فرید جنگ کرده بود و بچه کاکایش را به چاقو زده بود؛ پُت از خانواده با طالب‌ها رفته بود و تخنیک ماین سازی را پیش می‌برد، توسط ماین خودش که در بغل سرک جای‌به‌جای می‌کرد، زخمی شد و هر دو دستش قطع گردید و یک چشمش هم کور شد. حالا خجالت زده به قریه آوردندش. خوب شد که خودت به سبق خواندن رفتی که از شر این گپ‌ها بی‌غم شدیم. اگر نی، حالی تو را هم به جنگ می‌بردند.

عبدالله: در مدرسه ما تصمیم دارند که به مشرقی برای چند روز برویم، البته علمای چند ولایت در آنجا جمع می‌شوند.

خلیفه بادام گل: بچیم سر تو اعتبار داریم ولی از سبق هایت پس نمایی؟
عبدالله: نی پس نمی‌مانم. استادهای ما هم می‌روند. در هر فرصت مرا سبق میدهند. با من رابطه استادهای مدرسه خیلی خوب است.

خلیفه بادام گل: خی که رفتی در منطقه کاریز کبیر جلال آباد، خانه عظیم‌الله خان کاکایت که رفیق دوره مهاجرت ما بود، حتمی بروی که او و خانواده‌شان در مهاجرت با خانواده ما و شما خیلی رابطه دوستانه داشتند. مادرش مرا بچه خوانده بود. یک ذره توت خشک هم مادرت میدهد که به زن کاکایت عظیم‌الله خان ببری.

عبدالله: به چشم آغا جان، حتمی خانه کاکایم عظیم‌الله خان می‌روم.
مادر عبدالله سفره را به دست فاطمه روان می‌کند که در خانه کلان‌شان هموار کند تا همه‌شان نان بخورند. در همین وقت است که دروازه حویلی‌شان تق تق می‌شود. خلیفه بادام با حیرت به طرف همه می‌بیند و از عبدالله می‌پرسد: بچیم کدام رفیق تو نباشد؟

عبدالله: نی آغا جان، رفیق مه در این وقت چی میکنه.

خلیفہ بادام: زیر بچیم برو دروازه را باز کن، بین کہ کیست.
زیر بہ طرف دروازهٔ حویلی می‌رود و از پشت دروازه می‌پرسد، کیستی؟
از پشت دروازه صدا می‌آید: مہ ہستم مامایت، دروازه را واز کن جان ماما.
زیر دروازه را باز می‌کند و با مامایش سلام علیک می‌کند. مامایش
می‌پرسد: زیرجان، خبر شدم کہ عباداللہ از مدرسه رخصتی آمدہ، بہ دیدنش
آمدیم کہ خیلی دق شدیم پشتش.
زیر: بلی آہ ماما جان، عباداللہ بخیر آمدہ. ایطور یک لنگی نمود دار زدہ
کہ حیران بیانی. بیا کہ بریم خانہ.
زیر و مامایش بہ خانہ داخل می‌شوند و ہمہ اعضای خانوادۂ شان با
خوشی، با مامای زیر احوالپرسی می‌کنند.
خلیفہ بادام گل: جنت میرخان خوب شد کہ آمدی و خواہرزادیت ہم
آمدہ.

جنت میر: سلامت باشی یازنہ جان. مہ ہم از آمدن خواہرزادہ خبر شدم
و در این شب‌های یخ زمستانی مزاحم‌تان شدم. البتہ وضعیت قریہ ہم زیاد
خوب نیست. خصوصاً شبانہ مردم را لوچ می‌کنند. ہمی لوچک‌ها کہ تفنگ
گرفته ہم گشنہ ماندن و دست بہ ہر کار میزنن. خوب شد کہ عباداللہ را بہ
مدرسه روان کردین کہ زمستان از قریہ دور باشد تا بہار خداوند مہربان است
کہ وضعیت بہ نفع مردم تغییر کند.

خلیفہ بادام گل: درست است کہ عباداللہ حالا بہ سبق رفت، ولی اول سال
پس باید درس‌های مکتب خود را شروع کند. تا آمدن او بخیر در بہار بہ قریہ،
شاید رفت و آمد شبانۂ طالب‌ها ہم کم شوہ بہ خانہ‌های مردم تا جوان‌ها را
بہ جنگ ببرند یا بہ آنها پیسہ بدہیم. ادی عباداللہ، زود نان را بیار کہ لالایت
گشنہ شدہ.

مادر عبادالله با دخترهایش به تنورخانه می‌روند و دیگرشان را از داخل تنور بیرون می‌کنند و با خود به داخل خانه می‌آورند.
 خلیفه بادام‌گل: ادی عبادالله به لالایت نگفتی که گوشت قاغ پخته کردی؟

مادر عبادالله: نی، از خوشحالی زیاد یادم رفت که با لالایم قصه کنم، حتی احوال زن و اولادهایش ره پرسان نکدم.

جنت‌میر: فرق نمی‌کند خورجان. شما مصروف بودین خوب شد که بخیر عبادالله جان را دیدیم. نام خدا با این لنگی بیخی ملای کلان شده. پیش عبادالله با این لنگی نمود دار طالب‌های اینجا بیخی چلی مالوم میشن. اگر عبادالله را با این لنگی ببینن دیگه طرف ما کج سیل کده نمیتان!

خلیفه بادام‌گل: جنت‌میرخان با حلوا گفتن دهن شیرین نمیشه. این طالب‌ها را که مه دیدیم خیلی خطرناک استن. ما و شما را در دل‌شان خیلی بد می‌بینن ولی حالا نمی‌خواهن که در قریه زیاد مخالف پیدا کنن.

مادر عبادالله سر دیگ را باز می‌کند و عطر گوشت قاق فضای خانه را زمستانی می‌کند. عبادالله که خیلی وقت شده گوشت قاق نخورده زیاد منتظر است که زودتر شوربای گوشت قاق را که مادرش همیشه خوش مزه می‌پزد، بخورد. مادر عبادالله با ملاقه شوربای دست پختش را در کاسه‌های استالفی می‌کشد و زبیر هر کاسه را پیش دو نفر می‌گذارد.

خلیفه بادام‌گل: بخورین مامای عباد جان که شوروای ما در بین قریه نام دارد. همه‌گی از مزه دست پخت مادر عبادالله تعریف می‌کنند.

جنت‌میر: آخر خواهر من است دیگه. خوش مزه پختن را از ادی خدا بیامرزم یاد گرفته. از حال مه بیپرس که مادر بچه‌هایم در قطع‌های وطنی زیاد لایق نیس. او در کابل بزرگ شده و مثل مردم شار نان‌های شاری پخته

میکنه. حتی مه یگان دغه از شار برایش چند پاکت مکرونی می طلبم که حد اقل ماه دو بار مکرونی بخوره.

خلیفه بادام گل: نوش جانت جنت میرخان که در قریه مکرونی میخوری، مردم پیاهه کچالو نداره و خودت از برکت دختر دگروال دوست محمد نان شاری میخوری!

جنت میر: والله اگر راست بگویم مادر اولادهایم زن خیلی خوب است و زنده گی مه همرایش سر و سامان پیدا کده. دخترهای منطقه ما را نیز سبق میته و همه دخترها منتظر استند که روزی در قریه ما مکتب دخترانه فعال شود تا زن مه در مکتب همه دخترک های قریه را درس بدهد.

مادربعدالله: لالاجان به ینگیم بگو که یگان روز خانه ما هم بیایه و دخترهای مرا و از همسایه های ما را هم کم کم سبق بته. همیشه دخترهای همسایه ما پرسان ینگه مه میکنن.

عبدالله: به قصه گرم هستیم یاد ما رفت که به مامايم سلاته میکدین. مامايم خو خاصه خور اس. همیشه در خانه شان همراي شوروا سلاته هم میباشه. خلیفه بادام گل: راست گفتی بچیم بیخی یاد ادی تان رفت.

جنت میر: فرق نمیکنه، در این زمستان بانجان رومی از کجا میشه؟ مادر بعدالله: لالاجان در کاهدان خانه ما بادنجان رومی سبز را نگاه کردیم که کم کم سرخ شده میره و مام در دیگ میاندازم و سلاته هم می کنیم. راستی لالاجان همی عبدالله جان ما هم جوان شده نام خدا. همو دختر خسربره کلانت را به بچیم بگیر. خیلی دختر خوب اس. هم نام بابا دارد هم صورت زیبا.

جنت میر: هزار دفعه چرا نی، ولی اختیار او را پدر و مادرش دارن نه مه. یک روز صبح خلیفه بادام را گرفته بیا خانه ما چای صبح را هم پیش از

برآمدن آفتاو بخوریم که مه و مادر اولاهایم هم همراهی تان گد شویم بریم به خانه‌شان ده شار کابل طلبگاری. خدا مهربان است که نصیب و قسمت‌شان باهم باشه.

خلیفه بادام گل: گپ خوب زدی. در همی روز جمعه صبحکی وقت تیار شوین که بریم خانه لالایت جنت میر خان‌شان.

عبدالله با شنیدن این گپ‌ها از خانه بیرون شد و در خانه دیگر با خواهرهایش نشست و تماشاگر کارهای‌شان بود.

پری گل خواهر کوچک عبدالله: لالاجان بخیر طوی کنی که به مه ادی جانم کالای پرک‌دار بخره و دست‌هایم را خینه کنم.

عبدالله: چپ شو او پری گک. ریشخندی نکو. مه هنوز هم در مدرسه سیق می‌خوانم، هم تازه صنف دوازده شدیم.

پری گل: لالاجان مه شنیدم که ده او خانه چی گفتند. نواسه دگروال کا کا را ادی جانم به تو طلب‌گاری می‌کنه.

مادرعبدالله: بچیم بیابین که مامایت رفتنی شده. میره که زن مامایت کتی اولادایش ده خانه تنها استن.

عبدالله و خواهرهایش به خانه کلان می‌ایند.

خلیفه بادام گل: او بچه شرمیدی؟ جوانی ای گپ‌ها ره داره. باید هر جوان زن بگیره.

جنت میر: یازنه جان مه میرم به اجازه تان که ناوخت شده.

همه از جای‌شان بلند می‌شوند و طرف روی حویلی می‌روند. در پیش دروازه حویلی جنت میر با خواهرش و خواهرزاده‌هایش خداحافظی می‌کند و خلیفه بادام گل همراهی عبدالله به بیرون از دروازه می‌روند. تا آخر کوچه همراهی جنت میر خان می‌روند.

جنت میر: بس است دیگه تا همینجا. پیش نروید که هوا یخ است و شما کالای گرم به تن ندارید. من بالاپوش گرم با پتوی دولا دارم. بروید بخیر. خلیفه بادام اصرار می کند که تا بیشتر بروند ولی جنت میرخان نمی گذاردشان. خلیفه بادام و عبادالله داخل حویلی شان می شوند و می بینند که مادرعبادالله در پشت دروازه منتظرشان ایستاد است.

خلیفه بادام گل: ادی عباد جان بروین خَو کنین که ناوخت شده. جای مره با عبادالله در خانه کلان سر تاوه سنگ بیاندازی که گرم باشیم. مادر عبادالله: درست است. بابہ و بچه قصه های تانه کنین. مه کتی دیگه اولادا در زیر صندلی خَو می کنیم.

جاها را مادر عبادالله هموار می کند و پدر عبادالله و زبیر به امامت عبادالله نماز عشا را می خوانند و به طرف رخت خواب می روند و با خداحافظی گرفتن از هم می خوابند. صدای آذان بامداد عبادالله را از خواب بیدار می کند و با کشیدن شخی بدنش ایستاده می شود تا به تشناب برود و وضو بگیرد. می بیند که پدر و مادرش بیدار شده اند و خودش وضو گرفته اند و برای عبادالله و دیگران آب گرم را آماده نموده اند.

عبادالله: السلام علیکم. از خَو چیستین شما؟
مادربعبادالله: وخت بیدار شدیم بچیم. باییت را هم مه بیدار کردم که با تو یکجا به مسجد برود.

خلیفه بادام گل: بچیم زود وضو کن که برویم به مسجد.
عبادالله با دست و روی تر از تشناب بیرون می شود و روی پاک را از دست مادرش می گیرد و روی و دستش را خشک می کند.

عبادالله: آغا جان برویم بخیر به مسجد.
هر دو راه میافتند به طرف بیرون حویلی و در کوچه با مامور شفیق و پسرانش

هم رو در رو می‌شوند که آنها هم به طرف مسجد روان استند.
 مامور شفیق: مانده نباشی خلیفه بادام. چشم‌تان روشن که عبادالله خان آمد
 بخیر. عبادالله جان بچیم بیا یک بغل کشی کنیم که پشتت دق شدیم.
 خلیفه بادام گل: سلامت باشی. چشم شما دوست‌ها روشن.
 عبادالله: چی حال داری کاکاجان. مه هم خیلی پشت شما دق شده بودم.
 همه‌شان باهم احوال‌پرسی می‌کنند و همدیگر را به آغوش می‌گیرند.
 پسران مامور شفیق هم عبادالله را به آغوش می‌گیرند و در بارهٔ سبق‌هایش
 می‌پرسند.
 عبادالله: خوب است سبق‌های ما و در پهلوی سبق حلقات تربیتی هم
 داریم.

مامور شفیق: حلقات تربیتی‌تان چیست جان کاکا؟
 عبادالله: شب‌ها حلقهٔ سخنرانی و درس‌های خاص تشکیل می‌شود و
 طلاب تا ناوخت‌های شب ذکر هم می‌کنند.
 مامور شفیق: خیلی خوب است جان کاکا. ما هم که در کابل درس
 می‌خواندیم بعضی شب‌ها به حلقه‌های ذکر می‌رفتیم و نعت خوان‌ها اشعار
 شاعران را که در وصف رسول مقبول بودند می‌خواندند. عجب دوره‌های
 خوب بود که کس با کس کار نداشت.

با این قصه‌ها تا مسجد رسیدند و هرکس شروع به خواندن دو رکعت نماز
 سنت نمود. پس از نماز هم بعضی‌ها به تلاوت قرآن‌کریم پرداختند و بعضی
 هم با تسبیح یا انگشتان‌شان به ذکر نام خداوند مشغول شدند. قریب پانزده
 دقیقه همین‌طور سپری شد که یک نفر صدا کرد: امروز مولوی صاحب نیست.
 او را طالب‌ها با خود بردند به تاقیق. می‌گفتند که این ملا خاین است، چرا که
 دخترش را در قریهٔ خودشان به مکتب شامل کرده و حالا دختر ملا صنف

هشت شده، ولی ملا چُپ خود را گرفته بود. اگر کسی دیگر می‌تواند پیش شود که پشتش نماز بخوانیم؟

مامور شفیق: اینه عبداللہ خان بچہ خلیفہ بادام گل طالب مدرسہ است و تازه از رخصتی آمده، ما را نماز میتہ.

همه مردم متوجه حضور عبداللہ با لنگی سپید در مسجد می‌شوند و با اشاره هم‌ریش از هر گوشه مسجد احوال‌پرسی و سلام اعلیک می‌کنند. هم‌چنان او را اشاره میدهند تا برای امامت نماز پیش‌شود. مامور شفیق به خواندن تکبیر تحریمه شروع می‌کند و با دستش عبداللہ را به محراب مسجد رهنمایی می‌نماید.

عبداللہ: اللہ اکبر

همه دست‌ها را تا گوش‌های‌شان بلند می‌نمایند و با اقتدا به عبداللہ نماز فرض را شروع می‌نمایند. عبداللہ با صدای شیوایش سورہ فاتحہ و سورہ اقرآء را می‌خواند و سپس به رکوع می‌روند، در رکعت دوم هم سورہ فاتحہ را با سورہ اخلاص می‌خواند و پس از تشهد دعای کوتاه می‌خواند و ایستاد می‌شود. موسپیدان قریہ هریک با تمجید و تحسین کردن عبداللہ وی را تشویق می‌کنند که حتمی سبق‌هایش را در مدرسہ خوب ادامه دهد.

عبداللہ و پدرش به طرف خانہ می‌آیند و در راه به پدرش می‌گوید: آغا جان امروز باید به مدرسہ بروم که تصمیم سفر را علمای کرام گرفته‌اند. خلیفہ بادام گل: برو بچیم. خدا پشت و پنایت باشه. مه و ادیت همیشه تو را دعا می‌کنیم. خوب است که از اینجا یک مدت دور باشی که وضعیت خوب نیست.

پدر و پسر تا پشت دروازه حویلی باهم قصه می‌کردند که غوغو سگ همسایه‌شان متوجه‌شان ساخت که طفلک‌ها با پنج سورہ و بعضی با قرآن کریم

در کوچه بیرون شدن تا به مسجد بروند و سبق بخوانند.

خلیفه بادام گل: بچه‌هایم برین پس خانه‌های تان. ملا صاحب مسجد نیست. او را طالب‌ها بندی کرده. شما رخصت استین تا کدام ملای دیگه پیدا کنیم.

اطفال با تعجب پس روان به خانه‌های خود شدند.

خلیفه بادام و عبادالله داخل حویلی شدند و از دور مادر عبادالله صدا کرد: بیاین بخیر که شیر را گرم کدیم. خوب است که بچیم شیر گاو خود ما را بخورد. در مدرسه‌شان که شیر نیس.

خلیفه بادام و عبادالله به خانه کلان می‌روند که همه اطفال انتظارشان نشسته و مادر عبادالله شیر را می‌آورد و در هر پیاله شکر می‌ریزد و بعداً شیر می‌ریزد. البته در یک بشقاب به عبادالله مسکه هم آورده و قندانی شکر را طرف عبادالله پیش می‌کند و می‌گوید: بگیر بچیم سر مسکه بوره بینداز و بخو که دماغت تازه شوه. مسکه را خودم گرفتم با دست‌های خود.

پس از خوردن چای صبح و جمع کردن سفره صبحانه، عبادالله رو به مادرش کرده و می‌گوید: ادی جان کالای مرا بتی که میرم بخیر.

مادر عبادالله: بچیم کالایت ده پنده کی تیار اس. سه جوهره کالا، دستمال، کلاه، زیر پیراهنی، جوراب را در پنده کی محکم بسته کدیم و در بیک آغایت که از ایران آورده بود ماندیمش. ده یک خلطه توت هم به کاکایت‌شان ماندیم که باز کاریز کبیر رفتی یادت نره به خانه کاکایت‌شان بیری.

عبادالله: خیر بیینی ادی جان. خداوند هفت در بهشت را برویت باز کند. خلیفه بادام گل: مادرت بفکرت است.

عبادالله: خی مه آهسته، آهسته راه میافتم بخیر!

مادر عبادالله: خدا پشت و پنایت باشه بچیم، برو بخیر که ناوخت نشه!

عبادالله با پدر و مادرش و خواهرها و برادرش خداحافظی می کند و مادر عبادالله یک کاسه آب را پشت بچیش روی زمین می ریزد. تا دورها هم که می رود هر از گاهی پشتش را نگاه می کند و با اعضای خانواده اش با تکان دادن دست خداحافظی می نماید.

حوالی ساعت دوازده چاشت است که عبادالله به مدرسه می رسد. می بیند که وفی الله سیفی در روی حویلی مدرسه با مولوی گلبدین ایستاده و گپ می زنند.

عبادالله: السلام علیکم و رحمت الله. چی حال دارین استاذ؟
گلبدین: وعلیکم السلام و رحمت الله. مانده نباشی، بخیر آمدی، خانواده تان همه گی خورد و کلان خوب بودند؟
عبادالله: سلامت باشی استاذ محترم. همه شان سلام تقدیم می کدن خدمت شما و همه هم صنفی هایم.

وفی الله سیفی: خوب شد که بخیر آمدی بیادر. پشتت دق شده بودیم.
گلبدین: خی کالایت را ده مدیریت بگذار که پس از نماز عصر سفر است.

عبادالله: به چشم استاذ.
گلبدین: برو خی که دروازه اتاق باز است.
وفی الله سیفی: سفر؟ به کجا؟

گلبدین: عبادالله بخیر به مدرسه مرکزی که استادهای خاص آن مبارک سبق می خوانند، می رود. پس از اینکه حضرت مولانا سیف الاسلام اسامه در خوابش آمد و به وی مژده نجات امت داده شد، جایگاه و مقام او بالاتر از همه استادهای مدرسه ما است. خداوند به او علم لدنی داده است.

وفی الله سیفی: علم لدنی چیست:

گلبدین: علم لدنی آن علمی است که شخص بدون اینکه به کسی زانوی شاگردی بزند به امر پروردگار می آموزد و در همه بخش ها دانش مورد نیاز به مغزش جای بجای می شود.

وفی الله سیفی: خی حالی عبادالله خیلی چیزها را میفامه و ملا شده؟ گلبدین: بلی او میداند، ولی چون به مقام رسیده درویشی اختیار کرده و خودش را زیاد به مردم نشان نمیده.

وفی الله سیفی: امممم، نوش جانش.

گلبدین به وفی الله دست می دهد و به طرف دفتر مدیریت روان می شود تا با عبادالله بیشتر گپ بزند. اما وفی الله مشکوک شده بالای شان و با شک رفتارشان را می نگرد. وفی الله پس از دور شدن از هردو با خودش می گوید: کار بچه مردم که را خراب کدی و او لوده هم نمیفامه که چی بلا آوردی سرش. مه هم فلم لوچ تانه گرفتم؛ حالا اوسانه جور کدی که علم لدنی داره. گلبدین داخل دفتر می شود و می بیند که خدمه مدرسه تا هنوز چیزی به عبادالله نیاورده.

گلبدین: وقت نان چاشت اس، چای را پس از نان می خوریم. حالی خی نان را بیاره؟

عبادالله: درست اس. هرچی شما لازم می بینید.

گلبدین: کاکا برات. کاکا برات زود نانه بیار که گشنه شدیم ما.

پس از چند دقیقه پطنوس غذای شان میرسد که یک کاسه شوربا و یک بشقاب سلانه وطنی با نان گرم است که نانوا پهلوی مدرسه تازه پخته کرده.

گلبدین: عبادالله خان، خودت بخیر خود را چست کن که من و تو حرکت کنیم و کارهای کلان دیگر در زنده گی پیشرو داریم.

عبادالله: به چشم استاذ. کاملاً در خدمت هستم.

گلبدین: دی شب در خواب دیدم که در زیر سایه یک درخت کلان چند تن از علمای کرام جمع بودند و حضرت سیف‌الاسلام بر سر یک تخت نشسته بود و امیرالمومنین ملا محمد عمر آخند بر تخت دیگر نشسته بودند و حوران بهشتی خدمت‌شان را می‌کردند. یک بار یک سایه از سرما گذشت و بالا نگاه کردیم که بر بالای درخت حوره‌های خیلی مقبول نشستند. آنقدر زیبا بودند که حتی جناب امیرالمومنین هم حیران شده بودند. امیرالمومنین از آنها پرسید که شما کیستین؟ یکی‌شان جواب داد که ما همسران عبادالله ابن خلیفه بادام گل هستیم. خوش به حال تو که این چنین حورها در نصیب تو شده. پس از خوردن نان چاشت بود که صدای آذان همه را واداشت تا وضو بگیرند و آماده نماز خواندن شوند.

گلبدین: خی تو در این تشناب وضو بگیر که خوب نیست با دیگران یکجا وضوگیری. من وضو دارم.

عبادالله وضو می‌کند و دست و رویش را خشک می‌نماید. با هم به طرف مسجد می‌روند. در داخل مسجد هرکدام‌شان چهار رکعت نماز سنت را شروع می‌نمایند. پس از خواندن نماز سنت، گلبدین تکبیر تحریمه را با صدای خیلی بلند می‌خواند و به عبادالله اشاره می‌کند که امامت کن. همه طلاب مدرسه حیران می‌شوند که چطور عبادالله رشد سریع دارد و محبوب‌القلوب شده. ولی وفی‌الله با خودش چیزی گفته روان است که فقط غم‌غمش به گوش می‌رسد، اما گپش را کسی نمی‌فهمد.

عبادالله: الله اکبر.

چهار رکعت نماز فرض را می‌خوانند و بعد از آن هریک جداگانه به خواندن دو رکعت نماز سنت می‌پردازند. بعد از نماز سنت عبادالله دعای کوتاه می‌خواند، چون هنوز دعا‌های بلند را حفظ نکرده است.

گلبدین: طلاب محترم، با عبادالله خداحافظی کنید که او به مدرسه مرکزی نزد استاذهای ما می‌رود برای چند وخت که درس‌های اساسی را بخواند. حالا مقام و مرتبه او در مسلک ما بالاتر از همه استاذهای مدرسه است و ما توان تدریس را بروی نداریم. فقط او را مواظبت و همراهی باید کنیم.

عبادالله خودش را آماده رفتن می‌کند و گلبدین هم یک یک را با خودش می‌گیرد و هردو از اتاق بیرون می‌شوند، در صحن مدرسه نیز طلاب که ایستاد استند با هردو خداحافظی می‌نمایند. هردو به طرف ایستگاه موترها روان استند که موتر برادرزاده گلبدین در پهلویشان توقف می‌کند و راننده پایین می‌شود و با کاکایش و عبادالله سلام علیک می‌کند و می‌پرسد: خیر باشه کاکا جان؟ کجا روان استین؟ در این وخت.

گلبدین: جان کاکا مه و عبادالله خان تا مرز می‌رویم و یک ساعت راه موتر است تا آنجا. اگر ما را برسانی پول تیل موترت را میتیم.

ننگیالی: پیسه چیست کاکا، خودت صایب موتر مه استی. فقط امر کو. هر جای که میری بشین ده موتر همراهی اندیوالت.

گلبدین: خیر ببینی جان کاکا. خداوند در جوانیت برکت بیندازه. هردو به موتر ننگیالی سوار می‌شوند و موتر به طرف سرحد پاکستان حرکت می‌کند. در راه هم ننگیالی یک ترانه جدید طالب‌ها را برای‌شان می‌گذارد که بشنوند.

ننگیالی: اینه کاکا نگویی که ده موتر مه ترانه طالبی نیس. بیادزادیت هم مناجات است و هم خرابات.

گلبدین: سلامت باشی بچیم.

پس از طی مسافتی یک ساعته، رسیدن به مرز دیورند که آن طرف ملیشه پاکستانی با یک تفنگ ایستاد است.

گلبدین: ننگیالی بچیم اینی سه هزار افغانی را بگیر و تیل پرتو ده موترت و خانه که رسیدی ده واتسپت برابم مسیج کنی. عبادالله خان خودت هم بیکت را شانه کن، بیک مرا هم بگیر که پول افغانی را تبدیل کنم و کلدار بگیرم. گلبدین یک بسته پول افغانی را از جیش بیرون می کند و طرف صراف می رود و در نرخ باهم گپ می زند ولی جور نمی آیند. چند صراف دست فروش دیگر نیز می آیند و بالاخره از یکی شان پول کلدار می گیرد و افغانی را به او می دهد.

گلبدین و عبادالله از زنجیر عبور می کنند و چند دقیقه پیاده تا ایستگاه موترهای میرام شاه راه میافتند. کلینرهای موترها صدا می کنند که: ژر شی چی موتر روان دی، ژر شی یواخی دوه کسان کم دی.

گلبدین و عبادالله سوار موتر می شوند و هردو در سیت پیش رو با راننده کنار هم می نشینند. در راه گهگاهی گلبدین خودش را به بدن عبادالله می چسپاند و دستش را نیز روی شانه های وی گذاشته.

عبادالله با خودش در فکر است. گاهی فکر می کند که گلبدین شاید از وی لذت جنسی می برد و همان شب نیز با وی لواط کرده و گاهی که به طرف گلبدین نگاه می کند شیطان را لاحول می کند و با خود می گوید که این وسوسه شیطان است. چیطور ممکن است که او چنین فکر داشته باشد؟ او فقط نوازش دوستانه می دهد. شاید هم از دوستی زیاد خود را به من می چسپاند.

وقتی که موترشان در نزدیک مدرسه میرام شاه می رسد، گلبدین به راننده می گوید: استاده مور همدلته بنکته کپرو، مدرسی ته روان یوو.

راننده موتر را توقف می دهد و گلبدین از جیش پول را بیرون می کند و کرایه موتر را می دهد. هردوی شان بیک های خود را از پشت موتر می گیرند

و به طرف مدرسه‌شان حرکت می‌کنند. در پیش دروازهٔ مدرسه نگهبان آنها را توقف می‌دهد و می‌پرسد: له چا سره کار لری؟
 گلبدین: مور له غزني شخه راغلی یوو او د مولوي صاحب نورمحمد ثاقب سره وینو.

نگهبان دروازه: یو خو میتیه ودریرئ، چې خبر ورکړم.
 گلبدین: سمه ده.

پس از حدوداً ده دقیقه یک جوان که کلاه سپید به سر دارد از داخل می‌آید و می‌گوید: د ثاقب صاحب مېلمانه شوک دي؟
 گلبدین: مور یو، طالب جانه.

لعل گل: زه ملا لعل گل د ثاقب صاحب سکرتر یم. ماپسي راشئ.
 گلبدین و عبادالله از پشت ملا لعل گل روان می‌شوند و در داخل مدرسه تعمیر خیلی کلان به چشم‌شان می‌خورد. عبادالله که برای اولین بار اینچنین جای را می‌بیند حیرت زده به هر طرف نگاه می‌کند. حیران بود و با خود می‌گفت که این محیط برای مدرسه خیلی کلان است. با همین فکر وخیال بود که لعل گل گفت: ورسیدو له خیر سره د مولوی صاحب ثاقب دفتر ته.
 لعل گل دروازه را باز کرد و گفت: مېلمانه راسره راغلل.
 مولوی ثاقب: راشئ دننه راځئ.

لعل گل دروازه را باز کرد و به گلبدین و عبادالله با اشارهٔ دست وانمود کرد که بفرمایید. هردو داخل دفتر شدند و مولوی ثاقب از جایش بلند شد و با هردو خیلی گرم احوالپرسی کرد. به گلبدین گفت: رفیق روزهای سخت استی خودت، ولی حالا هیچ احوال مرا نمیگیری. یا مثلی که اخلاق ملاها بالایت تأثیر کرده. سابق‌ها خو ایطوری نبودی.

گلبدین: نی باور کو مثل سابق هستم ولی مصروفیت‌های زیاد در داخل

است. میفامی که دولت و ناتو خیلی شدید به ضد ما کار می کنند. یک تعداد هم میدان را خالی کردند و تسلیم شدن و یک تعداد هم فدایی کردن! لعل گل: مشرانو، چوچی تیاره ده، راحئی بل اتاق ته.

هر سه شان بلند شدند و در دم دروازه آفتابه و لگن بود، لعل گل به دست های شان آب ریخت و دست های خود را شستند و به دور سفره نشستند. قابلی و سبزی و لوبیا در سفره بود و از هر کدام کمی گرفتند و خوردن شروع شد. قابلی شان خیلی مزه دار بود. عبادالله بار دوم نیز در بشقابش قابلی ریخت. مولوی ثاقب: چی گپ ها بود داخل؟

گلبدین: جنگ ها روان بود. در ساحة ما دولت قوی شده بود، ولی زمستان که شد به ما یک چانس رخ داد. یک مقدار پیسه شرکت های مخابراتی روان کرد که پایه های شان را انفجار ندهیم. یک مقدار هم از مردم عشر و ذکات جمع کردیم. چند نفر از دوستای ما و شما که در دولت مقام های خوب دارند هم پول روان کردن و خرچ مدرسه را هم از حاجی جمیل گرفتیم. تریاک های حاجی جمیل خوب حاصل داد امسال و به نرخ خوب فروخته شد. صدای ما را هم خالی نماند، شش صد سیر برنج و پنجاه پیپ روغن دو سیره به مدرسه خرید و به قصاب بازار گفت که هر روز ده کیلو گوشت چاشت و ده کیلو هم شب به ما حواله کنه.

مولوی ثاقب: خی حالا مانده و ذله استین مزاحم نمیشم. برین بخوابین فردا بخیر می بینیم و با این جوان مبارز و خوش سیما هم طولانی صحبت می کنیم.

گلبدین: درست است صاحب.

مولوی ثاقب: لعل گل خانه دوی ته هماغه لوکسه کوچه ورکره چی شپه په کراره ویده شی.

لعل گل: سمه ده مولوی صیب.

گلبدین و عبادالله از مولوی ثاقب خداحافظی می گیرند و با لعل گل به طرف اتاق خواب شان روان می شوند. لعل گل در طبقه بالای مدرسه اتاق خواب لوکس را برای شان نشان می دهد و به آنها کلید اتاق را می دهد و می گوید: دغه اتاق د مولوی صیب د خاصو کسانو له پاره دی. هر څه لري. تاسې خونې ته ننوځئ او ښه شپه درته غواړم.

گلبدین کلید را داخل قفل می کند و دروازه را باز می کند و هردو داخل می شوند. تخت خواب دو نفره، کوچ لوکس، یخچال، تلویزیون و... به مانند هتل پنج ستاره همه چیز موجود است و بیک های شان را در الماری می گذارند و لنگی و واسکت های خود را می کشند و روی تخت دراز می کشند.

عبادالله: استاد خودت روی تخت بخواب من روی چوکی کلان می خوابم. گلبدین: نی ایطور همیشه. اگر خوش نداری خی مه در چوکی می خوابم؟ عبادالله خاموش میماند و با سکوتش بیان می کند که باید دور بخوابند. گلبدین از تخت پایین می شود و به تشناب می رود، پس از چند دقیقه با دست و روی تر بیرون می شود و به عبادالله می گوید: وضو نمیگیری؟ آب گرم است.

عبادالله: خوب شد بیادم دادین، بلی نماز خفتن را تا حالا نخواندیم. اینه میرم وضو می کنم.

عبادالله هم به تشناب برای وضو گرفتن داخل می شود. گلبدین با شتاب چند دانه تابلت تحریک کننده جنسی را از جیبش بیرون می کند و در جک آب یخچال میاندازد. آهسته جک را دوباره به یخچال می گذارد. پس از چند دقیقه عبادالله از تشناب بیرون می شود و می بیند که تا هنوز گلبدین هم نماز نخوانده.

گلبدین: بیا که باهم جماعت بخوانیم که افضل است نسبت به تنها گذار. عبادالله تکبیر تحریمه را شروع می کند تا گلبدین امامت کند. گلبدین هم کمی جلوتر از عبادالله ایستاد می شود و دست هایش را به گوشش بالا کرده و الله اکبر می گوید.

چهار رکعت نماز فرض عشاء را می خوانند و پس از آن نماز سنت و وتر را هم می خوانند و سپس دعای نماز را خواندند.

گلبدین خودش روی کوچ دراز کشید و به عبادالله گفت: کمی خسته شدیم مه، به نماز صبح مرا هم بیدار کنی.

عبادالله: من هم شخک شدیم. هوا یخ بود در راه و جانم درد میکنه. گلبدین: خیی یک پیاله او مره بده که یک گولی بخورم که جان مه هم درد میکنه.

عبادالله از یخچال جک آب را بیرون می کند و به پیاله آب می ریزد. به گلبدین میگوید: یک تابلیت به مه هم بده که جان مه هم درد داره.

گلبدین از جیبش یک بوتل کوچک شیشهیی را بیرون می کند و یک تابلیت رنگه به عبادالله می دهد و یک تابلیت سپید رنگ را که عبادالله متوجه تابلیت ها نیست، می خورد.

عبادالله نیز تابلیت را می خورد و خودش را روی تخت خواب میاندازد. بعد از نیم ساعت گلبدین بلند می شود و گوش می کند که صدای نفس کشیدن در خواب بگوشش می رسد و بس.

عبادالله غرق خواب است و فقط آهسته، آهسته نفس می کشد. تابلیت ها هم بالایش تأثیر زیاد کرده. گلبدین آهسته دروازه را باز می کند و بیرون از دهلیز می شود. می بیند که یک نفر منتظرش است.

گلبدین: ولی جان بیدار استی؟

ولی: بلی بیدار هستم و منتظر شما بودم. حالا بگو که برای این شکارت چی کنم؟
گلبدین: می‌خواهم کمره‌های اتاق را فعال بسازی و ویدیوها را شفاف‌تر از دفعات قبلی بگیری.

ولی: به چشم مشر. مه خو عسکر خودت هستم. استاذ فن استی.
هر دو به‌طرف اتاقک کنترل می‌روند و ولی سویچ‌های برق را روشن می‌کند. دکمه‌های ریکارد (ضبط) کمره‌ها را روشن می‌نماید. مانیتورها را روشن می‌کند. می‌بینند که عبادالله غرق در خواب جوانی است.

ولی: مولوی صاحب گلبدین خان برو بخیر. عملیات را شروع کن. مگم فکرت باشد که مه هم اینجا مجرد هستم. حق مرا ضایع نکنی که بچه مقبول اس و خوشم آمده.

گلبدین: شوخی نکو او بچه. مه از شوق این کار را نمی‌کنم بلکه وظیفه است دیگه.

گلبدین از اتاق کنترل بیرون می‌شود و به‌طرف اتاق خودشان روان می‌گردد. دروازه اتاق را به آهسته‌گی باز می‌کند و می‌بیند که هیچ صدایی غیر از نفس کشیدن‌های عبادالله نیست. دروازه را قفل می‌کند و لباس‌هایش را از تن بیرون می‌کند. آهسته در روی تخت کنار عبادالله دراز می‌کشد. کمپل را از روی عبادالله دور می‌کند و به آرامی لباس‌های عبادالله را بیرون می‌کند از تنش. عمل شنیع لواطت را با عبادالله شروع می‌کند، ولی، صدای آهسته آهسته عبادالله بیرون می‌شود که می‌گوید: کیستی؟ چیست بالای سر من؟

گلبدین چندین بار روی عبادالله را برمی‌گرداند تا کمره‌ها خوب فلمبرداری کنند. بعد از انجام لواطت با دستش به‌طرف لنز کمره اشاره می‌کند که ولی هم داخل بیاید. دروازه را به ولی باز می‌کند. ولی داخل اتاق می‌شود و

زود زود لباس هایش را می کشد. از گلبدین خواهش می کند که بیرون شود. گلبدین هم از دروازه بیرون می شود و به طرف اتاق کنترل می رود. از اتاق کنترل تماشاگر ولی و عبادالله است. ولی خودش را روی عبادالله میاندازد و شروع می کند به لواطت با وی. عبادالله که در حال نیمه بیدار است فقط صدا می کشد. ولی هم روی او را چندین بار برمی گرداند تا کمره ها چهره عبادالله را واضح بگیرد. عبادالله کم کم متوجه می شود که کسی به او تجاوز دارد. با صدای بلند چیغ می زند: کیستی؟ چی می کنی بی شرف؟ ولی: هیچ، خوشم آمدی. کمی نوازشت میدهم عزیزم. عبادالله افتان و خیزان بلند می شود و ولی را از خودش دور می کند و با او جنگ می نماید.

عبادالله: مولوی صاحب کجاستی؟ کجاستی؟ این بی شرف ها با من چی کردن؟ من آمدم که درس دینی یاد بگیرم نه اینکه بی عزت شوم. مولوی گلبدین پس از چند دقیقه داخل اتاق می شود و می بیند که هنوز عبادالله و ولی با هم جنگ دارند و هم دیگرشان را کش و گیر می کنند. مولوی گلبدین: چی گپ اس او بچه ها؟ من رفتم که وضو کنم شما چی سر و صدای تان را بلند کدین؟

ولی: هیچ گپ نیس مولوی صاحب. من از دهلیز رد می شدم، دیدم که رفیق تان چیغ می زد. من داخل شدم که لباس هایش را کشیده و چیغ می زند. من فقط آرام می ساختمش. او به دشنام دادن شروع کرد. هیچ نمیفامم که چرا؟ گلبدین: عبادالله بچیم آرام باش. جنگ نکن. حتمی باز خواب مهم دیدی.

عبادالله: نی استاذ، کدام خواب؟ ای آدم به من تجاوز کرد. گلبدین دهنش را محکم می گیرد و می گوید: او بچه به فکر استی؟ تو چی

میگی؟ سر خودت تهمت نکن. اینجه مدرسه دینی است.

عبداللہ: راست میگویم استاذ. تنبانش را بیشتر پوشید!

گلبدین: خاموش باشین. سیاهی پخشت کرده. او بچه ولی برو به اتاق خودت که سر تو شک کده. مه خودم همرايش گپ می‌زنم.

ولی از اتاق بیرون می‌شود و عبداللہ شروع به گریه می‌نماید. در جریان گریه‌هایش می‌پرسد: چی گپ اس استاذ؟ ای نفر را خودم دیدم که با من لواطت می‌کد. کمی سرم درد دارد، ولی کار بد او را دیدم. به مه هیچ آبرو نماند. اگر پدرم خبر شوه مره می‌کشه.

گلبدین: خیر است حالا چپ باش فردا پیگیری می‌کنیم. حالا کلمه‌ات را بخوان و بخواب. اگر تشنه استی یک گیللاس آب بخور.

عبداللہ: تشنه هستم، حلقم خشکی می‌کند. این چی جنجال است که سر مه آمده؟

گلبدین از جایش بلند می‌شود و درب ینچال را باز می‌کند. همان جک آب را برمی‌دارد و به پیاله عبداللہ آب می‌ریزد.
عبداللہ: تشکر مولوی صاحب. خیر بینی.

عبداللہ پیاله را سر می‌کشد و تا ته گیللاس آب را می‌نوشد. دستش را پیش می‌کند برای آب دیگر، گلبدین بازهم به پیاله عبداللہ آب می‌ریزد و می‌گوید: خیلی تشنه استی؟ زیاد نخور که شخک نشی.

عبداللہ: مولوی صاحب این آب چقه مزه میته. یک پیاله دیگه هم بریز که جک هم خالی شوه.

پیاله سومی را هم برایش می‌ریزد و او سر می‌کشد. چنان کیف می‌کند با پیاله سومی که قهقهه کنان به خنده کردن شروع می‌نماید. دست گلبدین را می‌گیرد و می‌گوید: بیا مولوی صاحب که بریم بازار. بلند شو که بریم.

عبادالله از حالت عادی بیرون شده و هذیان می گوید و گهگاهی گلبدین را به طرف خودش کش می کند.

گلبدین: بگپر بخواب او بچه که باز خودت قهر میشی.

عبادالله: بیا مولوی جان در سر تخت بخوایم. تنها خوابم نمی برد. بیا دیگه ناز نکو مولوی صاحب.

اصرار کردن های عبادالله زیاد می شود و این بار گلبدین به خاطر آسوده یک تابلیت تقویت جنسی را می خورد و روی تخت می رود و باهم می خوابند. به نوازش دادن روی عبادالله می پردازد و آهسته آهسته او را در آغوشش می گیرد و باهم به کارهای نادرست می پردازند. گلبدین با خاطر آسوده تا نزدیک های سحر با عبادالله به لواطت می پردازد و آرام آرام هردوی شان را خواب می برد. شدت نور آفتاب به روی عبادالله میتابد و عبادالله به آهست گی چشم باز می کند و می بیند که او و گلبدین عریان استند و زود زود لباس هایش را می پوشد و گلبدین را بیدار می کند و می پرسد: چی گپ شده بالای مه و تو؟ گلبدین با تعجب به خودش می بیند که برهنه است، ولی عبادالله لباس به تن دارد، به خنده به عبادالله می گوید: مه همیطو مزاق دارم باتو که کالایم را کشیدی؟

عبادالله: مه نکشیدیم کالایت را. کالای مه هم کشیده گی بود. سرم هم کمی درد می کند. به خیالم که شویک نفرک ده اتاق ما آمده بود و ده جان مه دست می زد. چند بار تیله کردمش و باز نمی دانم که چی شد؟ کالای مه و توره کشیدن!

گلبدین: شما بچه جوان ها صدها چل یاد دارین که ما نمی فامیم.

عبادالله: نی به خدا هیچ چل را یاد ندارم. خودم هم حیران هستم که چی گپ اس؟

گلبدین به طرف ساعت دستی اش می بیند که ساعت یازده بجه شده و به عبادالله نشان می دهد ساعت را.

عبادالله: مولوی صاحب خیلی ناوخت شده بخمی که یک بار بیرون شویم.
 گلبدین: خمی برو تشناب و کمی خودت را بشوی که مه هم خودم را بشویم که خیلی عرق کردیم امشب. بخاری شان خیلی گرم بود در اتاق. دیدن که مه و تو از منطقه یخ آمدیم بخاری برقی را روشن ماندن که یخ های زمستانی ما باز شوه.

عبادالله به تشناب که شاوردار است داخل می شود، لباس هایش را از تن بیرون می نماید، نل آب را باز می کند و سرش را شامپو می زند، خودش را چند دقیقه زیر شاور آب می گیرد. این اولین بار است در زنده گی که عبادالله زیر شاور خودش را می شوید. برایش لذت بخش است.

گلبدین: او بچه زود شو که مولوی صاحب ثاقب منتظر ما است.
 عبادالله نل آب را می بندد، با جان پاک که در میخ آویزان است خودش را خشک می نماید، لباس هایش را به تن می کند و از تشناب بیرون می شود.
 عبادالله: اینه استاذ مه خلاص شدم. خودت بیا بخیر حمام کو. آبش خیلی خوب واره ناک اس.

گلبدین داخل تشناب می شود. حدوداً ده دقیقه داخل تشناب خودش را خوب می شوید و پس از ده دقیقه از تشناب بیرون می شود و ساعت شان نزدیک به دوازده شده است.

گلبدین: بیا که بریم بیرون و خبر مولوی صاحب ثاقب را بگیریم.
 هردوی شان از اتاق بیرون می شوند و به طرف دفتر مولوی ثاقب روان می شوند. در پشت دروازه دفتر مولوی ثاقب تعداد زیادی طالب ها دیده می شود که بعضی شان ورق در دست دارند و بعضی ها می خواهند ملاقات

کنند. در میان طلاب کسانی از ولایت‌های مختلف افغانستان و ازبکستان و تاجیکستان هم در پشت درب ایستاد استند.

گلبدین به پهره‌دار دروازه مولوی ثاقب می‌گوید: به مولوی صاحب بگو که مولوی گلبدین و مهمانش آمده. پهره‌دار زنگ را فشار می‌دهد و پس از چند دقیقه لعل گل سکرتر مولوی ثاقب بیرون می‌شود. با گلبدین و عبدالله سلام علیک می‌کند و با خود به داخل می‌برد هر دوی شان را.

لعل گل: شپه مو پخیر تیره شوه؟

گلبدین: مننه، سلامت اوسئ، هو پخیر تیره شوه.

لعل گل: تاسې افغانان هم ډېر عجیبه خلک یاستی. وگوره طلبای کرام په تش لاس د ناټو په مقابل کې جهاد کوي او اوس مهال امریکایان حاضر شوي دي، چې له افغانستان څخه تینسته وکړي خو د ځان لپاره یوه پلمه لټوي.

گلبدین: افغانستان ډېر غیرتمن ځوانان لري. زموږ خلک خپل دین او قام لپاره سر ورکوي. په تاریخ کې ثابت شوي ده، چې افغانان خارجیان نه مني. چند نفر از دفتر مولوی ثاقب بیرون می‌شوند و زنگ دفتر به صدا می‌آید. لعل گل به داخل دفتر می‌رود و دو دقیقه بعد بیرون می‌شود و رو به گلبدین می‌کند: مهرباني وکړئ. مولوي صيب انتظار باسي.

گلبدین و عبدالله به دفتر مولوی ثاقب داخل می‌شوند و سلام می‌دهند.

مولوی ثاقب: وعلیکم السلام قهرمان‌ها. شب بخیر تیر شد؟

گلبدین: سلامت باشی جناب مولوی صاحب. ما خیلی خسته و ذله بودیم. خوب ځو کدیم امشب.

مولوی ثاقب: تو خو در جوانی کمی شوخ بودی شب‌ها خدا کند که خوش تیر شده باشه؟

خی بریم گپ‌های دیگه خود را سر دسترخوان بزنیم. این مهمان ما چیتور

اس؟ راحت بود اِم شو؟

عبدالله: سلامت باشی مولوی صایب. مه هم خوب هستم. اما با کنایه گفتن کمی رنگ عبدالله سرخ شد.

مولوی ثاقب همراه با دو مهمان یکجا از دفتر به طرف اتاق نان خوری حرکت کردند و در دم دروازه اتاق نان خوری آفتابه و لگن در دست یک بیچه جوانتر از عبدالله بود. همه شان دست های خود را شستند و داخل اتاق شدند که سفره خیلی مفشن از غذا هموار است.

گلبدین: مولوی صایب خیلی زحمت کشیدین. به زحمت تان روادار نبودیم.

مولوی ثاقب: نی چی زحمت. شما خیلی حق دارین بالای ما. شما مبارزین داخل کشور استین. خداوند به شما لطف زیاد کرده. حتی از انجام بعضی فرایض گهگاهی شما را معاف ساخته. اگر در صورت ضرورت دست به بعضی کارهای که به دیگران گناه محسوب می شود هم بزیند در حسنات تان شمار میشه. همه اینها لطف و مهربانی خداوند است به شما علمای مبارز، چرا! شما استین که در دل کفار رعب و وحشت را انداختین. آگه نی این امت تباه شده بود.

گلبدین: لطف و کرم شما بزرگ ها بالاخص امیرالمومنین است که ما را رهبری می کنید و همیشه دست شفقت تان بالای ما است. آگه نی با دست خالی چیطور ممکن است که با ناتو بجنگیم.

مولوی ثاقب: در باره عبدالله خان چی باید تصمیم بگیریم؟

گلبدین: عبدالله جوان مومن و شجاع است که امتحان های زیاد را پشت سر گذاشته او بیچه رازدار است. حضرت سیف الاسلام نیز در خواب او آمده. نورانیت او نشان می دهد که از جوان های بهشتی است. مه باور دارم که

عبادالله می‌تواند بیرق‌دار امت اسلامی شود.

مولوی ثاقب: عبادالله برادر، خودت چرا حرف نمیزنی؟ خاموش نشستی. نکند که زیاد از دنیا خسته شدی و دل تنگ بهشت استی؟

عبادالله: دل تنگ که هستم و بهشت آرزوی هر مسلمان است. کاش من کوچکترین سرباز امت مسلمه در روز محشر حساب شوم. با این همه گناه و روی سیاهی که من کردم نمی‌دانم خداوند مرا هم ببخشد یا نی؟

مولوی ثاقب: همه ما گناهگار هستیم و گناه بزرگتر از همه این است که وطن ما توسط کفار اشغال شده و ما خاموش باشیم و اعتراض نکنیم.

عبادالله: بلی مولوی صاحب وطن ما را خارجی‌ها گرفته. چاره چیست در مقابل‌شان؟

مولوی ثاقب: چاره حرکت کردن است. هرکس نظر به توان خودش باید مبارزه کند. ملا وعظ کند. معلم رهنمایی کند. نظامی‌ها اسلحه بفرستند و راپوردهی کنند. زن‌ها و پیر مردها دعا کنند. سرمایه‌دارها تمویل کنند و جوان‌ها، جوان‌ها کفار را نابود کنند. چون همت و غیرت جوان‌ها بیشتر از همه‌گی است. جایگاه جوان‌ها در این مبارزه خاص است و امتیازشان هم خاص‌الخاص. پروردگار عالم خودش به جوان‌های استشهادی ثواب را به دست بلاکیف خود می‌دهد. هر قطره خون‌شان اجر و پاداش خیلی زیاد دارد که زبان اهل دنیا از بیان امتیاز هر قطره خون فدایی‌ها عاجز است.

گلبدین: مولوی صاحب در قصه گرم آمدیم و بیابین که بیرون شویم کمی هم قدم بزنیم.

مولوی ثاقب: بیرون خنک است. مریض نشین؟

گلبدین: نی بابا. ما از خنک‌های افغانستان آمدیم. برف تا زانو بود در منطقه ما. این خنک‌های شما به ما بهار است.

مولوی ثاقب: خیی خودت برو دوست‌هایت را هم بین در این منطقه. جوان را بگذار که در بارهٔ درس و مبارزه کمی گپ بزیم و در مدرسه بگردانمش.

گلبدین: درست اس مه گپ ندارم. خودش چی نظر داره؟

عبادالله: مه موافق هستم. شما برین دوست‌های تانه ببینین، مه با مولوی صاحب صنف‌ها را هم می‌بینم و گپ هم می‌زنیم.

گلبدین: خیی مه به اجازهٔ تان میرم تا خانهٔ میجر صایب ریاض خان و ابو لیث را هم می‌بینم و باز میرویم بخیر به وطن.

مولوی ثاقب: درست است. راحت سفید. فی امان‌الله!

گلبدین از جایش بلند می‌شود و مولوی ثاقب و عبادالله همایش ایستاده می‌شوند. باهم خداحافظی می‌کنند و گلبدین به مولوی ثاقب می‌گوید: یک

دوست‌تان یک گپ خصوصی گفته چی وخت برایت بگویم؟

مولوی ثاقب: همین حالا بگو. از این جوان خداحافظی بگیر من هم‌رایت تا پیش دروازه می‌روم، گپ خصوصی‌ره هم بگو باز.

عبادالله: مولوی صایب، اگر پدرم را دیدی برایش بگو که تا وخت شروع مکتب‌ها می‌ایم بخیر. دور انداز در مورد نامزادی من هم پیرس. برایم زن

می‌گرفتند، دختر خسربرهٔ ما می‌م.

گلبدین با عبادالله خداحافظی می‌کند و به مولوی ثاقب می‌گوید: تا آمدن مه متوجه عبادالله خان باشی.

مولوی ثاقب: دلت جمع باشد. او از خود ماست. اینجا جای خودش است.

گلبدین و مولوی ثاقب بیرون می‌شوند و کمی دورتر از اتاق که می‌شوند گلبدین به طرف عقب‌شان نگاه می‌کند که کسی نیامده باشد. ولی هیچ

کسی دیده نمی‌شود.

گلبدین: این بچه خیلی شکار خوب است. به شهر راحت رفت و آمد کرده میتانه. خویشاوند‌های‌شان هم در کابل استند و خانه‌شانه او بلد است. شب او کار دیگه ره هم هم‌رایش کدیم و فلم گرفتیم ازش که هیچ وخت راز ما را افشا کرده نتانه. حالا خودت میفامی که چی رقم استعمالش کنی. مولوی ثاقب: درست اس. مه هم تشویقش می‌کنم و هم داروهای را که دوست‌ها روان کردند برایش کم کم در غذا می‌دهیم. راستی فلمش صحیح آمده؟

گلبدین: نمی‌فامم. پیش نفر مسوولش است، باز خودت یک بار ببین و در قسمت‌هایش که روی مه مالوم میشه دیلیت کنین.

مولوی ثاقب: نوش جان‌ت مولوی گلبدین خان، لذت بچه ره هم گرفتی و ثواب هم کمایی کدی که یک استشهادی را آوردی تا یک عملیات جانانه انجام بتیم.

گلبدین: چی بگم مولوی صایب؟ واقعاً مزه داد مره هم.

مولوی ثاقب: مه توره می‌شناسم که کمی شوقی هم استی. در دوره کار که جوان بودیم هردوی ما و تو تازه ضابط شده بودی که کودتا شد و ناکام ماندیم و به پیشاور مهاجر شدیم همو وخت هم خودت یگان دغه بچه‌های مقبول را به مهمانخانه می‌آوردی.

گلبدین: گپ جوانی ره دیگه حالا بیاد ما تتی. او وخت مدرسه نرفته بودم و خدمت اولیای خدا را نکرده بودم. از روزی که شامل گروپ مجاهدین انصار شدیم، دیگه طرف کارهای خراب نرفتم. اینی دغه هم به خاطر مصلحت کلان ما وشما اینی کار را کردم که راز افشا نشه.

مولوی ثاقب: می‌دانم. هم‌رایت مزاق کدم که کمی خوش طبع شوی قبل

از سفر!

گلبدین: خیی مه میرم بخیر وطن و به ای بچه نگویی که پس مستقیم به وطن رفتیم. بگو به شهر پیشاور پیش دوست‌هایش رفته.

مولوی ثاقب: هیچ سر ما حساب نمیکنی گلبدین خان. وقتی که تو ضابط بودی مه تورن کشف بودم. آخر مه استاذ مسلک هستم. دلت جمع باشه کوه واری. تو برو بخیر. اینی تحفه ناچیز را هم دوست‌های انصار برایت در نظر گرفته‌اند.

گلبدین: تشکر. سلامت باشی برادر. همه‌اش توجه خودت است وگرنی کی به مه اینقدر پیسه میته.

مولوی ثاقب سه بسته صد دالری را که سی هزار دالر شود به دست گلبدین میدهد.

مولوی ثاقب: از اینی پیسه هم به مدرسه خرچ کن و هم یک بندلش مربوط خانواده تو است. به ینگه و اولاد‌هایت بده تا خرچ و مصرف خانه را کنن.

گلبدین: خیر بینی مولوی صایب که به فکر ما استین. در داخل نیاز زیاد پیدا می‌کنیم به پیسه، گرچه دوست‌ها همکاری می‌کنن و خود ما نیز عشر و ذکات می‌گیریم، ولی برای بیشتر شدن ساحة فعالیت ما نیاز به پیسه زیادتر است. البته بیک مه در اتاق خواب ماندیم که عبادالله نفامه از برگشت مه. هرکس که داخل می‌آمد به دستش روان کنیدی بیک مه.

مولوی ثاقب: خیی خودت حرکت کن بخیر که ناوخت شده. در راه شاید بمانی.

هر دو باهم خدا حافظی می‌کنند و گلبدین سوار موتر لینی که طرف سرحد روان است می‌شود.

مولوی ثاقب هم پس به طرف داخل مدرسه روان می‌شود. هنگامی که پیش دفترش می‌رسد می‌بیند که عبادالله به بیرون از اتاق برآمده و می‌خواهد

برای نماز ظهر وضو بگیرد.

مولوی ثاقب هم وضو می کند و به طرف مسجد مدرسه روان می شود. در داخل مسجد همه گی منتظر آمدن مولوی ثاقب استند و مردم نمازهای سنت شان را خوانده، فقط عبادالله در جریان نماز خواندن است. مولوی ثاقب نیز به خواندن نماز سنت شروع می کند.

پس از اینکه نماز مولوی ثاقب تمام می شود مؤذن به اقامه گفتن شروع می کند و مردم در صفوف منظم ایستاد می شوند. مولوی ثاقب دست هایش را تا نرمی گوش هایش بلند می کند و با گفتن الله اکبر به خواندن خفیه نماز می پردازد. چهار رکعت نماز فرض را می خوانند و پس از آن همه نماز گذارها صفوف منظم را ترک می کنند و به خواندن سنت شروع می کنند. پس از اینکه مولوی ثاقب نماز سنت را ختم می کند رویش را نیم رخ به طرف مقتدیانش برمی گرداند و به تسبیح گفتن می پردازد. بعد از چند دقیقه تسبیح گفتن با انگشتان شان دست ها را بالا کرده و دعای پایان نماز ظهر را می خواند. پس از آن یک نفر از میان مقتدیان در گوشه محراب می ایستد و در مورد فضیلت استشهاد برای نیم ساعت صحبت های مفصل می نماید که با گریه مقتدیان استقبال می شود. مولوی ثاقب باز هم دست دعا بلند می کند و در حق همه طالب ها بالاخص فدایی های شان دعا می کند.

مردم آهسته آهسته از مسجد بیرون می شوند و عبادالله خودش را به مولوی ثاقب نزدیک می نماید و باهم از مسجد بیرون می شوند.

عبادالله: مولوی صاحب امکان داره که صنف های درسی را ببینیم؟
مولوی ثاقب: چرا نی. خو صنف ها کمی دورتر از اینجا است. اینجا فقط دفاتر مدیرتی مدرسه است که در کنار آن فعالیت های مبارزاتی را نیز از اینجا رهبری می کنیم. خودت فرصت خوب به درس خواندن داری. نظر به ارزیابی

از استعداد و توانمندی خودت که داریم، رهبری به این نظر است که برای خودت صنف اختصاصی با چند تن دیگر برگزار کنیم که درس‌های یک سال را در سه ماه بخوانید و در ضمن نظر به توانمندی معنوی و جسمی که در خودت دیده می‌شود، ما امیدوار هستیم که خودت والی امارت در ولایت‌تان شوی بخیر بزودی و تمام امور توسط خودت رهبری شود. خبر داریم که طالب‌ها به منطقه و مردم یگان کارهای نادرست هم در ولایت‌تان انجام داده که با مقرر شدن خودت این مشکلات به‌خیر حل خواهد شد و برای مردم خدمت کن در ولایت‌تان. از همان مقام می‌توانی هم رضای خداوند را به دست بیاوری و هم مقامت را بالاتر ببری.

با این توضیحات مولوی ثاقب عبادالله کمی خیالاتی می‌شود و تمایل پیدا می‌کند تا بیشتر بشنود. البته جوانی و خواسته‌های آن بالای هرکس تأثیر خود را دارد، اما عبادالله را خیلی شیفته خود می‌نماید گفته‌های مولوی ثاقب.

مولوی ثاقب: بیا که به مرکز خاص تربیوی برویم و با دوستان دیگر هم آشنا شو که هم درس می‌خوانند، هم ورزش‌های رزمی می‌کنند که اسلحه را هم یاد بگیرند و هم کارهای رهبری را برای‌شان یاد می‌دهیم.

عبادالله: به چشم صایب. من در خدمت هستم.

مولوی ثاقب: خی برو به اتاقت و اینی بیک را بگیر که چند جوهره کالای نو است برایت. هیچ چیز از سابقت را نگیری هم‌رایت. بوت، ساعت، موبایل همه چیز را بگذار اینجا و به عوض هرکدامش یک جوهره نو جدید برایت می‌دهند.

عبادالله به اتاقت‌شان می‌رود و بیک خودش را برمی‌دارد و برمی‌گردد به بیرون که مولوی ثاقب منتظرش است. باهم به موتر سوزوکی مولوی ثاقب سوار می‌شوند و از مدرسه بیرون می‌شوند. حدوداً بیست دقیقه موتر راه را طی

می کند که به نزدیک یک مزرعه می رسند و از موتر پایین می شوند. عبادالله هم بیکش را می گیرد و به طرف یک ساختمان مجلل روان می شوند. در گوشه کمی دورتر از همان ساختمان یک اسپ گادی ایستاده که با رسیدن این دو تن گادی وان صدا کرد: په خیر راغلی مشره.

مولوی ثاقب: سلامت اوسئ جمال خان ماما.

سوار گادی می شوند و گادی به طرف خانه های روستا روان می شود. پس از طی کردن زیاد راه های روستایی، به یک حویلی خیلی عادی که تابلوی کلینیک بر دیوار آن نصب است می رسند. گادی وان رو به مولوی ثاقب می کند و می گوید: ستری مشئ مشره. زما کار تر همدې خایه وه، اوس تاسې خپله ورشئ داخل ته.

مولوی ثاقب و عبادالله از گادی پایین می شوند و پنجاه کلدار به گادی وان میدهند و با وی خداحافظی می کنند. زنگ دروازه کلینیک را فشار می دهند.

دروازه باز می شود و یک مرد کهن سال می پرسد: له چا سره کار لري؟

مولوی ثاقب: مور د میرام شاه خخه راغلی یو او مېلمانه یو.

دروازه آهسته باز می شود و پیر مرد طرف شان به دقت نگاه می کند و می گوید: ټیک ده بابو صایب ستاسو عکسونه یې راته بنودلي وو. مهرباني وکړئ...

هردوی شان داخل می شوند. مولوی ثاقب بلد بوده و به طرف اتاق اصلی راه میافتد.

مولوی ثاقب: عبادالله خان: اینجا با دوست های انصار ملاقات داریم که پس از آن به مرکز تعلیمی می رویم.

عبادالله: درست است مولوی صایب.

به پشت یک دفتر می رسند که در سکرتریت شان افراد دیگر هم نشسته و

در دست یک نفر کنول دیده می‌شود. در میان مردم دو زن با کودکان‌شان هستند. مولوی ثاقب به آهسته‌گی می‌گوید: فکرت باشه که اینجا کلینیک هم اس که مریض‌های منطقه را تداوی میکنن.

عبادالله: درست است. خی ای مردم به همو خاطر آمدن؟

مولوی ثاقب با اشاره سر تایید می‌کند گپ عبادالله را.

پس از لحظاتی یک نفر که چین نرس به تن دارد می‌آید و طرف مولوی ثاقب اشاره می‌کند که بیایید. هر دوی‌شان راه می‌افتند از پشت نرس و به منزل پایینی کلینیک که دروازه آن قفل است می‌رسند. نرس دروازه را باز می‌کند و داخل می‌شوند که فقط یک انبار وسایل کهنه کلینیک است آنجا. چند کارتن وسایل کهنه را از جایش دور می‌کند و تخته کوچک به چشم می‌خورد. که شاید تخته درسی بوده باشد، ولی با گذاشتن انگشت نرس دو طرف به آهسته‌گی باز می‌شود و در درون آن یک دهلیز است که راه می‌افتند و کمی پیشتر می‌روند که یک دفتر نیمه مجلل است و یک مرد میانه سال نشسته که با دیدن مولوی ثاقب از جایش بلند می‌شود. با مولوی ثاقب سلام علیک خیلی صمیمانه می‌کند. عبادالله را نیز به آغوش می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

مولوی ثاقب: دېر خوشحال یم میجر صایب چې بیا دې روغ وینم. دوستان او کورنی. مو بنه ده؟ راسره دا مې ورور عبادالله خان دی. او میجر صایب پرویز خان د افغانستان تکره دوست دی په فوج کې. چې له مور سره ډیره مهرباني لري.

پرویزخان: تاسو لطف کوئ. مور سره وروڼه یوو. اسلامي احساس ما تشویقوی چې له خپلو مسلمانو ورونو سره ودرېرم.

پرویزخان هر دو مهمان را به طرف اتاق نشیمن رهنمایی می‌کند که دوشک

هموار است. هر سه شان روی دوشک های نرم نشستند و از قصه های گرم داخل افغانستان شروع کردند.

مولوی ثاقب: عبدالله جان غواري چې په تعليمي مرکز کي هم زدکړې وکړي او هم ټرېننگ وويني.

پرویزخان: مور په خدمت یوو. ټول امکانات ورته ورکوو له خیره سره. پرویزخان پس از صحبت کردن طولانی به راننده اش زنگ می زند که موتر را آماده کند که جایی می روند. پس از چند دقیقه بیرون می شوند که مریض ها رفته و هوا هم تاریک شده. در صحن کلینیک موتر امبولانس روشن است. پرویز خان دروازه را باز می کند و به مولوی ثاقب اشاره می کند که سوار شوند.

پرویزخان: راجئی، راجئی دننه، دا ځای دی.

مولوی ثاقب داخل موتر می شود می بیند که چوکی را خم دادن و پشت چوکی یک سیت دیگر هم است که حتی چهار نفر جای می شود. عبدالله هم کنار مولوی ثاقب در سیت عقبی موتر می نشیند. چوکی را راست می کنند تا پرویزخان در سیت پیش بنشیند. پرویزخان هم به چوکی می نشیند و راننده موتر را حرکت می دهد. دروازه را برایش باز می کنند و موتر از کلینیک دهکده به طرف جای نامعلوم حرکت می کند. در داخل موتر هم بین مولوی ثاقب و میجر قصه های از تحریک طالب ها و مشکلات جنگ شروع است و میجر پرویزخان می گوید: اوس مهال د سولې خبرې ډېرې تودې دي، خو د حقاني صایب گروپ دغه سوله نه مني. هغوی وايي، چې جهاد ته ادامه ورکوو. د خارجيانو فشار هم په مور باندی زياد شوی دی چه هغوی ته قناعت ورکړو خو هغوی بيا جهاد ته شله دي.

مولوی ثاقب: ښه ده چې يو تعداد ورونه د سولې په نامه نظام کې داخل

شي ځکه هندیان په حکومت کې ډېر نفوذ لري او د پاکستان ورور او مسلمان دولت پسې ډېر ناروا تبلیغات کوي. او ټلوال هم پدې تبلیغاتو کې له دوی سره شریک دي.

پرویزخان: تشویش مه کوه. اوس په ټلوالو کې هم دوستان لرو. یو احمدشاه مسعود وه، چې له مورې سره یې ډېر مخالفت کاوه. اوس استاد سیاف له مورې او زموږ له دوستانو سره ډېره برېنده دښمني کوي، خو کونښن کوو، چې احمدشاه مسعود او رباني پسې یې روان کړو. خو عبدالله غوندي باهمته ځوانان کولای شي افغانستان د دوی د لاس خلاص کړي.

موترشان به یک دره داخل می شود که خالی از سکنه است و در دو طرف راه فقط انبوه درختان دیده می شود. پس از طی مسافت زیاد در دره به یک آبادی می رسند که افراد با لباس های نظامی در آنجا استند و یک زنجیر برای ورود به آنجا راه را بسته کرده و چند نفر نظامی با اسلحه ایستاد استند و موتر اینها را توقف می دهند.

پرویزخان: پرویزخان یم ده خپل انډیوالانو سره، سیکریت نمبر ۲۷۹۰۳ چرات پیشاور.

پس از شنیدن نام و شفر پرویزخان زنجیر را برایش باز می کنند و به داخل دره حرکت می کنند. چند دقیقه بعد باز دروازه کلان است که موترشان را توقف می دهند.

پرویزخان: زه پرویزخان یم سیکریت نمبر ۲۷۹۰۳ چرات پیشاور. نګهبانها در کمپیوترشان نام و شفر را چک می کنند و پس از دقایقی اجازه ورود می دهندشان. موتر را به طرف داخل دره حرکت می دهند و پس از پنج دقیقه به یک پارکینگ موترها می رسند که چند عراده موتر ایستاده. راننده موتر را توقف می دهد و پرویزخان به این دو تن می گوید: دا موتر له

دې مخکې تللی نشي. راځې چې په بل موټر کې سپاره شو. از موټر امبولانس پايين می شونډ و به موټر پيکپ دو سيته (داتسون) که شیشه هایش پرده دارد، سوار می شونډ. راننده این موټر یک نظامی ملبس با لباس رسمی است و فقط سلام و علیک می کند و بس. موټر را حرکت می دهد و همه خاموش استند. موټر بیشتر از یک ساعت حرکت در یک جای توقف می کند و راننده به اینها می گوید: پخیر سره ورسیدو.

پرویزخان همراه با مولوی ثاقب و عبادالله از موټر پايين می شونډ و با دو نفر که منتظرشان است احوالپرسی می نمایند. به داخل تعمیر می روند. تاریکی بیش از حد شب و خسته گی راه باعث می شود که به چهار اطراف نیز زیاد کسی توجه نکند.

در داخل تعمیر آنها را به اتاق های خواب شان رهنمایی می کنند و نفر رهنما برای هرکدام کلید یک اتاق جداگانه را می دهد و هم چنان برای شان می گوید که: ډوډی تیاره ده، خپل شيان په خپل کوټه کې کيږدئ او راځئ چې سره ډوډی وخورو.

هرکدام به اتاق های خود می روند و وضو می گیرند و پس از چند دقیقه بیرون می شونډ و به طعام خوردن می روند. پس از خوردن غذا و نماز خواندن به اتاق های شان برمی گردند و تا فرادا وقت نماز صبح آرام می خوابند.

پس از آذان صبح، شخص رهنما که شب همراهی شان بود دروازه اتاق های شان را تق تق می زند. همه بیدار می شونډ و وضو می کنند و در یک اتاق کوچک به امامت مولوی ثاقب با هم نماز جماعت می خوانند. پس از ادای نماز به بیرون از ساختمان رهنمایی می شونډ و می بینند که درختان زیاد در این دره است، و هوايش نیز مانند افغانستان سرد نیست. برای عبادالله این هوا و دره خیلی خوش آیند است. مولوی ثاقب رو به عبادالله می کند و

می گوید: فکر کنم از این دره و هوایش خوشتر آمده؟
 عبادالله: خیلی جای خوب مالوم میشه. کیف کردم.
 مولوی ثاقب: شاید در همین مرکز درس و تعلیم ببینی.
 عبادالله: مگر هیچ افغانی نیست اینجا.

مولوی ثاقب: تشویش نکن، چند وخت تنهایی درس می دهند تو را، پس
 از آن با گروه دیگر از بچه های افغانی یک جای می سازندتان.

پس از قدم زدن طولانی به مرکز برمی گردند و صبحانه شان آماده است و
 شخص رهنما دعوت شان می کند به صبحانه خوردن. در جریان نان خوردن
 استند که موتر لندکروزر سیاه به بیرون از دفتر توقف می کند و از پشت شیشه
 کلان اتاق طعام خوری دیده می شوند. نفر رهنما از جایش بلند می شود و به
 پرویزخان می گوید: مشر میجر صیب راغی.

سه تن از موتر پایین می شوند و طرف ساختمان می آیند. نفر رهنما از اتاق
 برای استقبال شان بیرون می شود و پس از دو الی سه دقیقه داخل اتاق طعام
 خوری می شوند و با پرویزخان و مولوی ثاقب و عبادالله احوالپرسی می کنند
 و آنها را خوش آمدید می گویند به مرکز تعلیمی.

پرویزخان به مولوی ثاقب: اجازه ده، چپ یو شو مینته د میجر صیب سره
 خصوصی گپ ولگوم؟

مولوی ثاقب: ولې نه، مورږ خپل چای خورو او تاسې گپ ولگوئ. پرویزخان
 با میجر بیرون می شود و دورتر از نظر دیگران در مورد عبادالله
 صحبت می کنند.

میجر: دا هلک ډېر برابر دی، چپ تربیه وکړو او د شیعہ گانو یا امریکایانو
 په یوه مجلس ځان والوزوي.

پرویزخان: سمه خبره دې وکړه میجر صیب. نو له کوم ځایه یې پیل کړو؟

ميجر: د مولوي ثاقب كرايه او خرچه وركړه، چې بېرته لار شي، له تاسره يو ځاى. دا هلک ولېره د قهرمانانو تعليمي مركزه، چې څو نور افغان هلکان هم هلته تعليم كوي. چې څو كسه يې پدې نږدې وختونو كې پخیر جنت خواته روان دي.

پرويزخان: سمه ده ميجر صيب. دا هلک عبادالله نومېږي او د غزنى ولايت دى. په طبعه ډير آرام دى، خو يو ويديويي سند هم دوستان راته راوړى دى، چې په كې زموږ او تاسو دوه كسان ورسره هماغه كار كوي، چې د انكار په حالت كې ورڅخه د فشار په حيث كار واخلو.

ميجر: ډېر احتياط وكړئ، چې عبادالله خپه نشي.

پرويزخان: ميجر صيب نو راشئ، چې دننه ته ورشو او له دې كسانو سره هم څو مينته تاسې وگورئ، چې بيا موږ درنه رخصت شو.

پرويزخان و ميجر به طرف داخل اتاق روان استند كه عبادالله و مولوى ثاقب از اتاق طعام خوردن بيرون مى شوند. باهم روبرو مى شوند و پرويزخان با خنده مى پرسد: لكه چې دلگيره شوي؟

مولوى ثاقب: نه، ددې سيمې هوا او طبيعت د عبادالله ډېر خوښ شوى دى.

ميجر: راځئ په دې څوكى ډه ډه ولگاوو، هوا رښتيا هم ډېر ښه لگېږي.

همه شان روى چوكى هاى رنگه پلاستيكى مى نشيند و در روى ميز

پلاستيكى ظرف پر از ميوه نيز براى شان از قبل گذاشته شده است.

ميجر: مولوي صايب ډېره مننه چې تاسو خپل زحمت وباسه، ترڅو چې د تاسو ملك د كفارو د لاسه آزاد شي او موږ هم د يو همسايه په توگه كوښښ كوو، چې خپل فرض چې جهاد كفائي ده سر ته ورسوو. عبادالله غوندې تكره ځوانان دي، چې هم يې د اسلام بيرغ په خپل لاس كې نيولى دى او هم د خپل هيواد خپلواكى او عزت څخه ساتنه كوي. انشاء الله موږ هم ورسره

خپل ورورولي کوو. دلته دوی د خلوړو تر شپږو میاشتو پورې هم اسلامي سبق وایي او هم رزمي تعلیمات کوي. بیا مشران څه لزوم چې ولري دوی ته یې مخکې کوي. زه اورم چې له خیره عبادالله خان د سبق او تعلیم وروسته د غزنی والي کېږي. دا یو مهم او با اهمیته خبره ده، چې ځوانان مسولیتونه په غاړه اخلي ځکه چه دوی سم خدمت کولی شي.

با شنیدن گپ والی شدن عبادالله یک بار دیگر چهره او بشاش شد و با خودش فکر می کرد که وقتی به قریه برود با موتر لوکس و بادیگاردها، چقدر پدرش خوشحال گردد. برادرش چقدر موتر وی را سواری کند در قریه و شاید نواسه دگروال را هم برایش بدهند. با این خیالات خنده بر لبان عبادالله می شگفت و میجر دقیقاً به چهره عبادالله نگاه می کرد.

میجر: تاسې کولای شئ چې نن بیرته له خیره لار شئ. مور عبادالله خان ته سر دننه د سبق شرایط آماده کړي دي چې وخت یې بېخایه تېر نشي. مولوي صایب انعام الله باجوړی یې استاذ دی چې ورته به سبق ورکوي. یوه گینته پس هغه هم دلته رارسېږي. بیا عبادالله ورسره سبق خانې خواته ځي.

پس از حدوداً یک ساعت موتر مولوی انعام الله رسید و مولوی انعام الله که از موتر پایین شد لنگی سفید و چپلی های چهارسده والا در پایش است. چشم هایش سرمه کرده و ریش بلند خرمایی رنگ دارد. به همه از دور سلام داد و همه از جای شان بلند شدند. با هریک احوالپرسی صمیمانه نمود و عبادالله را بیشتر از دیگران در آغوش فشرد و ابراز صمیمیت نمود با وی.

انعام الله: نه پوهېږم چې دوستانو سره په پارسي خبرې وکړم که په پښتو؟
پرویزخان: مور پښتو خبرې کوو، خو زموږ مېلمه عبادالله خان په پارسي هم پوهېږي.

انعام‌الله: زه مفتی انعام‌الله یم او ماته ویل شوی دی، چې ورور عبدالله خان ته سبق ورکړم. اوس راغلی یم، چې عبدالله خان د ځان سره بوځم. عبدالله: سلامت اوسې مفتی صایب. زه بلکل تیار یم. د کوم وخت څخه سبق پیل کوو؟

مفتی انعام‌الله: له همدې اوسه یې پیل کوو. د دوستانو سره خدای پاماني وکړه. راځه چې لاړ شو.

عبدالله از مولوی ثاقب و پرویزخان خداحافظی می‌گیرد و به پرویزخان می‌گوید: موږ او تاسو دلته یو؟

پرویزخان: نه زه هم ځم خپل کار پسې. خو کله کله دې احوال اخلم. اما مفتی صایب انعام‌الله ستا مدرس دی. راځه چې زه او ته هم خدای پاماني وکړو. عبدالله و پرویز خان هم خداحافظی می‌کنند و با انعام‌الله در موترش سوار می‌شود. موتر انعام‌الله حرکت می‌کند و از فاصله دورتر هم عبدالله سرش را از موتر بیرون می‌کند و دستش را به علامت خداحافظی تکان می‌دهد.

مفتی انعام‌الله: چی حال داری عبدالله خان؟ بخیر رسیدی؟

عبدالله: الحمدلله خوب هستم. سلامت باشی بخیر رسیدم.

مفتی انعام‌الله: من از باجوری‌های قندوز هستم و خیلی شوق دارم که در داخل وطن به ضد کفار در جنگ رو در رو باشم ولی بنابر ضرورت که جهاد ما دارد باید در بیرون از افغانستان جوان‌های قهرمان را تعلیم بدهم تا آماده‌گی جسمی و فکری‌شان برای مبارزه اسلامی بیشتر شود. تکتیک‌های جدید را یاد بگیرند که تکتیک‌های جنگی دشمن هر ماه تغییر می‌کند. اینجا باید چندین ماه با هم باشیم و انشاءالله که رابطه‌های ما برادرانه و صمیمانه می‌باشد. من استاذ شماها نیستم بردارتان هستم، بلکه امیدوار هستم که به‌خاطر خدمت

ناچیز که به شما قهرمان‌ها انجام می‌دهم پروردگار عالم مرا هم در روز محشر در صف شما حشر کند.

به ادامه این گفته‌های مفتی انعام‌الله است که عبادالله توأم با تعجب می‌گویند: آیا ممکن است که خارجی‌ها از افغانستان بیرون شوند؟

مفتی انعام‌الله: این بسته‌گی دارد به همت و غیرت جوانان افغانستان که ذلت و غلامی کفار را می‌پذیرند یا عزت و وقار دنیا و آخرت را. اگر تاریخ ملت‌های با عزت را بخوانی هیچ کدامشان بدون قربانی به اینجا نرسیده‌اند. حتی ملت‌های غیر مسلمان. همین کشور همسایه و برادر ما پاکستان با این همه مشکلات و فقر که دارند هم در برابر هندوهای مشرک از داعیه مجاهدین کشمیر حمایت قاطعانه می‌کنند و هم از مبارزه امارت اسلامی افغانستان در برابر همه قوای ناتو حمایت مردانه کرد که حالا دیدین که طاغوت جهان امریکا در برابر این مبارزه تحریک اسلامی طالبان شکست خورد و فرار می‌کند. همه این عزت را مدیون برادران انصار پاکستانی خود و قربانی دادن هزارها جوان استشهادی هستیم که با همه مشکلات که در صف امارت اسلامی پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر پیدا شد؛ ولی بیرق عزتمند تحریک طالبان بر افراشته است. اما ادامه مبارزه گروه ما همراهی طالب‌ها کم کم مشکل شده روان است. اما ما تلاش می‌کنیم که القاعده را به دور از داعش نگهداریم. چون در صف القاعده جوان‌های سازمان‌های مختلف اسلامی است، اما داعشی‌ها فقط جنایت می‌کند و داعیه مشخص ندارند.

عبادالله: مفتی صاحب، وقتی عساکر کفار از افغانستان بیرون شوند با گروه‌های دیگر چی کنیم؟

مفتی انعام‌الله: گروه‌های داخلی سه بخش استند:

۱. یک تعداد گروه‌های موسسه‌یی است که به پول خارجی‌ها فعال شده بنام‌های حق و ناحق.

۲. یک تعداد دیگر هم دوست‌های مخفی ما استند که هرگز با ما نجنگیدند و دشمنی سیاسی هم نکردند. فقط بنام احزاب سیاسی استند که وقتی تحریک دوباره کابل را فتح کند این گروه‌ها منحل می‌شوند و اعضای آن نیز مثل گذشته با ما کار می‌کنند.

۳. فقط سه یا چهار گروه سیاسی است که سابقه دشمنی و جنگ با امارت اسلامی دارند. این گروه‌ها حالا هم با ما خوب نیستند، ولی در صفوف‌شان رخنه صورت گرفته است. اتحاد و اتفاق سابق‌شان وجود ندارد. ربانی و مسعود هم توسط استشهادی‌ها رفتند پشت کارشان. قومندان‌های‌شان بعضی پیر شده و بعضی بدنام شده و اعتبار سابق‌شان وجود ندارد. فقط سیاف محور جمع شدن دوباره‌شان است که او هم پیر شده و هم فعالیت‌هایش خیلی محدود شده، چون دیگر ربانی و مسعود نیستند که همدست استاد سیاف شوند علیه امارت اسلامی افغانستان. یک خطر کلان دیگر داعش است که با تحریک دشمنی سخت دارد.

عبدالله: چرا تحریک طالبان با داعش جور نمی‌آید؟

مفتی انعام‌الله: یک تعداد زیاد داعشی‌ها اول طالب بودند، ولی تحریک طالب‌ها یک موج کلان بود که به همکاری دوستان انصار ما فوج کشور دوست پاکستان بوجود آمد و زیاد هم گپ‌های فکری جدی افراطی و اختلافی در میان صف تحریک مطرح نشد، ولی پس از عقب نشینی تحریک از شهرها و هجرت به کویته و پیشاور و ایران، این اختلاف کم کم علنی شد. مولوی صایب‌های ریش سفید تحریک افراد مذهبی و اهل تصوف استند و جوان‌های تحریک بنابر فعالیت شهید اسامه بن لادن و همکارهایش جذب

حلقات فکری جهانی عالم اسلامی شدند و زیاد با تصوف جور نیستند که یک تعدادشان آهسته آهسته رفتند بنام داعش بیرق را بالا کردند و در مشرقی و فراه و ولایت‌های شمال طرف‌دارهای زیاد پیدا کردند. چندین بار با مجاهدین امارت جنگ کردند که شرعاً این جنگ داعشی‌ها بغاوت است به ضد امارت اسلامی افغانستان. جنگ کردن در مقابل بغاوت گران جهاد می‌باشد، ولی داعشی‌ها در عقیده بالای ریش‌سفیدهای تحریک طالب‌ها قویتر استن، چندین بار در بحث‌ها و مشاجره‌های‌شان منحنیث ناظر بودم، طالبان امارتی شکست خوردند. گروپ عملیاتی ما که رهبری آن را بچه‌های حقانی صایب می‌کنند، تعهد سیاسی و شرعی با امارت اسلامی داریم، ولی با برادران داعشی نیز اختلاف زیاد نداریم. ما پل ارتباطی‌شان هم هستیم با سایر گروپ‌های امارت اسلامی.

قصه‌های مفتی انعام‌الله و عبادالله خیلی جالب دوام کرد و نزدیک است که موتر از مرکز تعلیمی‌شان عبور کند. مفتی نعمان موتر را توقف داد و به عبادالله گفت: نزدیک بود که از چهارراهی مرکز ما تیر شویم. صبر کو که دَور بتم موتر را.

به‌طرف سرک باریک که از جاده قیرریزی جدا می‌شد دَور خوردند و پس از چند دقیقه موتر را به‌پیش یک مکتب توقف داد، خودش از موتر پایین شد و دروازه مکتب را تق تق کرد. دروازه باز شد و یک مرد قوی هیکل با مفتی انعام‌الله سلام علیک کرد و عاجل دروازه کلان را برای داخل شدن موتر باز کرد. موتر را داخل مکتب ساختند و مفتی به عبادالله گفت: پایین شو قهرمان.

هردوی‌شان به داخل ساختمان رفتند و مفتی انعام‌الله یک کاغذ را که تقسیم اوقات درس و فعالیت‌های دیگر روزانه در آن درج بود به دست عبادالله

داد و گفت بیا که اول چای بخوریم و پس از آن این تقسیم اوقات چهار ماه اول ما است. عبادالله که به تقسیم اوقات چشم انداخت گفت: اینه بخیر در پهلوی سبق و ورزش های رزمی، دریوری و انداخت سلاح و استفاده از مین را هم یاد میتین؟

مفتی انعام الله: بلی یک مبارز باید همه اینها را یاد داشته باشد، چون ضرورت می شود بعضی وخت ها. خی سراز حالا تمام گپ های دیگر را برای یک ماه اول شروع میکنیم در همینجه، فقط درس و تمرین شروع. درست است؟

عبادالله: درست است. مه تیار هستم.

برای یک ماه هر روز صبح پس از نماز بامداد تا هنگام چای صبح ورزش های رزمی و جمناستیک را تمرین می کنند و پس از چای صبح درس آیات جهاد را برای عبادالله تدریس می نماید تا ساعت یازده. بعد از آن یک وقفه می گیرند برای نان چاشت و نماز ظهر. پس از نماز ظهر در دامنه تپه همانجا برای تیراندازی و نشان زدن می روند تا هنگام نماز عصر و نماز عصر را هم اکثر روزها در همانجا می خوانند. تا نماز شام وقفه می داشته باشند که اغلباً در این وقفه به ذکر کردن و بازنگری سبق های روزانه می پردازند. پس از نماز شام بیشتر خبرهای جهان اسلام را تماشا می کنند و یا ویدیوهای ظلم نظامیان خارجی را در افغانستان و عراق تماشا می کنند.

پس از یک ماه، یک شب مفتی انعام الله برای ارزیابی ذهن عبادالله در مورد رشد جوان های شیعه در کابل و غزنی یاد می کند تا ببیند که در موردشان عبادالله چی نظر دارد.

عبادالله: آنها را ایران حمایت مستقیم می کند و رهبران شان نیز به مردم خود دلسوزی دارند.

مفتی انعام‌الله: نی همه‌شان اوطوری نیس. ایران به رهبران‌شان فقط خرچی می‌دهد نه چیز دیگه. اصل گپ در بین‌شان همی کافرچه‌های‌شان است که با اسلام دشمنی دارند و زیادشان مسیحی هم شده. هر روز علیه شعایر اسلامی هم تبلیغات ناروا می‌کنند.

عبدالله: واللہ چی بگویم؟ همه‌شان گل یک باغ استن.

مفتی انعام‌الله متوجه می‌شود که در این مورد از او به زودی کار گرفته نمی‌شود. باز برایش تقسیم اوقات را کمی تغییر می‌دهد و شبانه برای یک ماه برایش درس‌های از تاریخ دو قرن اخیر جنایت غرب را تدریس می‌کند که چیطور برنامه‌های نابودی مسلمان‌ها و غصب سرزمین‌های‌شان روی دست گرفته شد و بیشتر در بیست سال اخیر چيگونه بعضی از رهبران تنظیم‌های جهادی مانع تشکیل کشور مشترک اسلامی شدند که در این مورد کشور دوست و برادر ما پاکستان حاضر به فداکاری زیاد بود. همه فوج و سلاح‌های خود را به‌شمول بمب اتمی در اختیار همین کشور متحد اسلامی که در ابتدا از ادغام افغانستان و پاکستان شروع می‌شد و کشمیر را هم به‌زور از هندوها می‌گرفتیم که در نتیجه این جنگ امکان داشت مسلمان‌های بھارت هم با ما یک‌جای می‌شدند و قسمت‌های زیاد بھارت را از هندوها می‌گرفتیم. در بنگله‌دیش هم وضعیت به‌نفع ما تغییر می‌کرد. این موج به‌طرف کشورهای دیگر اسلامی هم می‌رفت، ولی چند تن از مدعیان رهبری جهاد علیه قشون سرخ، به این آرمان خیانت کردند و خداوند طالب‌ها را به این ماموریت آفرید. طالب‌ها به همکاری برادران انصار پاکستانی و عرب ما خیلی خوب همه‌جا را فتح کردند، ولی پس از مرگ احمدشاه مسعود که بزرگان ما پلان فتح جهانی داشتند، یک بار نقشه سیاست دنیا تغییر کرد. حتی بعضی از دوستان خیلی صمیمی ما که همیشه در خفا هم ما را تا حالا کمک می‌کنند در ظاهر

بر علیه ما اعلامیه صادر کردند و ما را به اجماع همه‌گی شان تروریست اعلان نمودند. قوای اشغالگر را به افغانستان آوردند. به هیچ مرد و زن افغان رحم نکردند. بالای مردان زندانی‌های مسلمان سگ‌های شان را رها می‌کردند. به زن‌های عقیقه این وطن تجاوز نمودند و همه کنترل افغانستان را در دست خودشان یا غلامان شان دادند.

این درس‌های تاریخ خیلی تأثیرگذار بود بالای عبادالله و عقده او را علیه دولت افغانستان و نظامیان ناتو بیشتر می‌ساخت، تا اینکه پس از ختم درس‌های ماه دوم که تازه هوا در افغانستان رو به بهار روان بود، یک شب عبادالله به مفتی انعام‌الله گفت: مفتی صایب برایم خیلی دردناک است که خداوند همه چیز را به ما داده ولی غیرت حرکت را علیه این کفار نمی‌کنیم.

مفتی انعام‌الله: درکت می‌کنم، هر جوان مسلمان باید همی رقم احساس داشته باشه. این فرصت و شرایط را کمتر مردم دیگر بدست می‌آورند. ما با قوی‌ترین طواغیت زمان دست و پنجه نرم می‌کنیم. جنگیدن با ناتو کار هر ملت دیگر نیست. استشهادی‌ها نگین الماسی امت اسلامی شدند با این مبارزه‌شان به ضد ناتو. هیچ باور ما نمی‌شد که به این عزت و سربلندی برسیم، ولی حالا می‌بینیم که خیلی کشورهای جهان دست کمک را به امارت اسلامی دراز کردن. روس‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها که از مخالفین امارت اسلامی در دوران حاکمیت ما بر کابل بودند، حالا شدن دوستان خیلی نزدیک و صمیمی ما که همه‌اش توفیق و عنایت پروردگار است. حتی بعضی از بزرگان حکومت مزدور کابل مخفیانه به مجاهدین امارت اسلامی پول و وسایل دیگر مورد نیازشان را روان می‌کنن. اسرای امارت در زندان‌های رژیم با همه منافقت دشمن‌های امارت اسلامی بازهم خیلی با عزت و غرور استند که اکثریت شان را پس از سه تا چهارسال به همکاری

نفوذی‌های امارت اسلامی در دولت کابل آزاد کردیم و تا حالا از ترس برگشت مجاهدین امارت اسلامی هیچ زندانی ما را کسی اعدام کرده نتوانسته.

در جریان همین قصه کردن استند که به انعام‌الله یک زنگ می‌آید و موبایلش را از جیبش بیرون می‌نماید و با طرف مقابل صحبت را شروع می‌کند.

انعام‌الله: بلی، السلام علیکم و رحمت الله... الحمدالله شما چی حال دارید؟ چی؟ راستی؟ چی وقت؟ چرا ایطوری شد؟ مگر دوست‌های انصار ما متوجه نبودند؟ خیی چی باید کنیم؟ حتمی، حتمی باید انتقام بگیریم. خیی حالا خداحافظ، بعداً گپ می‌زنیم.

مفتی انعام‌الله موبایلش را خاموش می‌کند و در جیبش می‌گذارد و دست‌هایش را به هم می‌فشارد و هر لحظه آه پرسوز می‌کشد و دشنام می‌دهد جاسوس‌ها را.

عبدالالله: خیریت خو است؟ چرا خیلی قهر استی مفتی صایب؟
مفتی انعام‌الله: امیرالمومنین اخترمحمد منصور را به شهادت رساندن کفار.
عبدالالله: چی؟ راستی؟ شهید شد امیرالمومنین؟ باید خاموش نشینیم و انتقام بگیریم.

مفتی انعام‌الله: باید دنیا را سرشان تنگ کنیم. اینها نمی‌فامن که با لشکر خدا مقابله کردن ناممکن اس. اگر هزارهاتای ما هم شهید شویم بازهم مخلصان است که این بیرق را بلند نگاه کنن.

عبدالالله: مفتی صایب، برای انتقام گرفتن چی باید کنیم؟
مفتی انعام‌الله: عجله را شیطان کده. باید با دقت یک ضربه کوبنده بزنیم‌شان. فکر می‌کنم که کاری کنیم که همه طرف‌دارهای ناتو باید در

غم بشینن. یک گروپ از جوان‌های قهرمان این کار را باید کنند نه یک نفر. مفتی انعام‌الله ذہنیت این جوان را کاملاً آماده ساخته تا در یک حملہ شرکت کند. حالا فرصت رسیدہ تا او را باید با گروپ‌شان کہ مشترکانہ حملہ می‌کنند آشنا و دوست بسازد.

عباداللہ: استاذ امروز حوصلہ سبق ہم نیس. امکان دارہ کہ درس نخوانیم؟ مفتی انعام‌اللہ: بلی چرانی؟ خی بیا کہ بریم یک جای چکر و دوست‌ها را ببینیم و کمی درد دل کنیم ہمراہی‌شان.

ہردوی‌شان آمادہ رفتن می‌شوند. مفتی انعام‌اللہ واسکت و لنگی‌اش را می‌پوشد و بہ عباداللہ می‌گوید: خوب است کہ خودت ہم لنگی بزنی. خی تیار شو!

عباداللہ: لنگی مہ تیار اس. اینہ زود تیار میشم. تا خودت موتر را روشن کنی مہ می‌رسم.

مفتی انعام‌اللہ آب و مبلایل موترش را چک می‌کند کہ کم نشدہ باشد. سپس موتر را روشن می‌کند کہ عباداللہ دروازہ موتر را باز می‌کند و در سیت پهلوی رانندہ می‌نشیند. و رو بہ مفتی انعام‌اللہ می‌کند و می‌گوید: حرکت کو استاذ بخیر کہ دنیا برایم تنگی میکنہ. این چی حال اس سر مسلمان‌ها؟ مفتی انعام‌اللہ یک ترانہ طالبی را در تیپ موترش می‌گذارد کہ زیاد تحریک کنندہ است شعر ترانہ برای عملیات‌های انتحاری و سپس موترش را حرکت می‌دہد. عباداللہ خیلی با دقت بہ ترانہ‌های پی‌ہم گوش فرا دادہ و ہر از چند دقیقہ بعد یک آہ پرسوز می‌کشد.

عباداللہ: استاذ، این چی سریال اس سر مردم مسلمان ما کہ هیچ خلاصی ندارہ. ہمہ جنگ‌ها فقط در سرزمین‌های اسلامی است. از یک طرف ہمہ کفار چشم دوختہ کہ مسلمان‌ها را تباہ کنند و از طرف دیگر در بلاد اسلامی

هیچ سیاست‌مداری به درد بخور نیست که در غم مردم خود باشد. مه خو خیلی از این زنده گی خسته شدیم. مرگ با عزت بهتر از دیدن ظلم کفار بالای مسلمان‌هاست.

مفتی انعام‌الله: قبول دارم گپ‌هایت را، ولی کفار امکانات خیلی پیشرفته نظامی و استخباراتی دارند که ما توان جنگ‌های جبهه‌یی را نداریم در مقابل‌شان. حتی در مقابل غلام‌های داخلی‌شان که اردو و پولیس و امنیت ملی است همیشه جنگ جبهه‌یی کنیم. فقط یک راه است که قوت ایمان را در مقابل امکانات نظامی‌شان به کار ببریم و کاروان شهدای استشهدی را ادامه بدهیم.

عبادالله با شنیدن این گپ مکث طولانی می‌کند و در حیرت فرو میرود و با خودش آهسته تکرار کرده می‌رود استشهدی؛ استشهدی؛ استشهدی. بازهم هردو خاموش به ترانه گوش می‌دهند و پس از دقایقی مفتی انعام‌الله به طرف عبادالله نگاه می‌کند که از چشم‌هایش اشک جاری‌ست و چشم‌هایش را بسته نموده. انعام‌الله مطمئن می‌شود که شکار در حال آماده شدن است تا به داخل برود.

انعام‌الله به راننده گی‌اش ادامه می‌دهد و هیچ صدایی به عبادالله نمی‌کند. او را می‌گذارد تا گریه‌اش را خاموشانه کند و پیرامون وضعیت فکر کند. موترشان به قریهٔ مورد نظر می‌رسد. انعام‌الله از جیش موبایل را بیرون می‌کند و زنگ می‌زند. پس از چند ثانیه طرف مقابل پاسخ می‌دهد و باهم سلام علیک می‌نمایند و انعام‌الله می‌گوید: در سر راه قریهٔ ملا رسول هستیم. انعام‌الله: درست است منتظر هستیم. بلی موتر خودم است همراهی ما. پس از چند دقیقه یک جوان با بایسکل می‌رسد و با اشارهٔ دست اینها را از پشت خودش فرامی‌خواند. آهسته آهسته از پشت بایسکل روان می‌شوند و به

یک باغ می‌رسند. دروازهٔ باغ را برای‌شان باز می‌کنند و موتر را در گوشهٔ زیر درخت‌ها پارک می‌کنند و هردوی‌شان پایین می‌شوند. همان جوان بایسکل سوار همراهی‌شان احوالپرسی می‌کند و می‌گوید: موترهای‌تان همین‌جا باشد. خودتان از پشت مه بیابن که در باغ دیگه می‌رویم.

از پشت این جوان روان می‌شوند در بین باغ‌ها و از چندین کوچه و پس‌کوچه می‌گذرند و بالاخره به یک باغ می‌رسند که دروازهٔ ساخته شده از آهن قوطی‌های روغن دوسیره داره.

دروازه را تق تق میکنند. یک بچهٔ جوان از کلکین دروازه اینها را می‌بیند و می‌پرسد کی استین؟

نفر همراهی‌شان خودش را نزدیک می‌کند و می‌گوید: زه حکمت‌الله یم د ملا سید گل اندیوال ۲۷۴۹۰ شمشاد زما شفر.

شفر او را در موبایلش جستجو می‌کند و پس از چند لحظه دروازه را باز می‌کند و اینها داخل باغ می‌شوند.

کسی که دروازه را باز کرد همراهی‌شان سلام علیک می‌کند و رهنمایی‌شان می‌کند به طرف زیر سایه درخت کلان که یک فرش کلان را هموار کردند و چند جوان دیگر همراهی دو شخص میانه‌سال نشسته‌اند. همه‌شان از جای‌شان بلند می‌شوند و احوال‌پرسی خیلی صمیمانه با مفتی انعام‌الله و عبادالله می‌نمایند.

مفتی انعام‌الله به همه عبادالله را معرفی می‌کند و می‌گوید که از جمله طلاب خیلی با استعداد و با تقوا است. هم‌چنان به انعام‌الله دو تن میانه‌سال را که لنگی‌های سیاه به سر دارند چنین معرفی می‌کند: مولانا صایب عبدالحلیم از ولایت زیبای بدخشان و استاذ همه ما استند، مولوی صاحب صاحب سرفراز خان از وردگ استند و نورچشم همه ما که طبع ظریف هم دارن.

مولوی عبدالحلیم رشته سخن را از وی می‌گیرد و رو به آنها کرده می‌گوید: شفیق‌الله جان از طلاب مجاهد و ذکی ما از ولایت بغلان، دواخان سیفی از ولایت قهرمان پرور قندهار، ریاض احمد خان از مجاهدین انصار از پنجاب، شوکت بایی از کراچی، حمیدالله نارویی از مجاهدین بلوچ. رو به دوستان خودش می‌کند و مفتی انعام‌الله را به آنها معرفی می‌نماید.

با هم می‌نشینند و از حال و احوال همدیگر می‌پرسند. کم‌کم گپ را در مورد وضعیت فعلی افغانستان و جنگ میان قوای نظامی دولت افغانستان، طالبان، ناتو و داعش شروع می‌نمایند.

مولوی عبدالحلیم: امریکایی‌ها شکست خوردند در جنگ، فقط ظاهر نمی‌کنند این شکست‌شان را. اگر نی‌پای به فرار ماندن و دنبال بهانه می‌گردن. مفتی انعام‌الله: درست است که شکست خوردند و پس از رحلت امیرالمومنین ملا محمد عمر مجاهد صف ما هم هم‌دست نماند. بعضی از دوستان ما به خاطر منافع دنیوی‌شان علیه امارت تازه طالبان دست بکار شدند و بفکر توطیه بودند هر روز.

مولوی سرفراز: اگر به مشکلات داخلی زیاد فکر کنیم، شیطان بیشتر ما را وسوسه می‌کند. بهتر است که در مورد کاری فکر کنیم که هم وحدت صف ما را بیشتر بسازد و هم از دشمن انتقام بگیریم. چنان انتقام بگیریم که پای طواغیت در قصر سفید بلرزد.

مفتی انعام‌الله: دوستان عزیز، شرایط مبارزه برای ما خیلی سخت و حساس شده. کفار نیرنگ‌های مختلف را برای نابودی ما یا منحرف کردن ما بکار می‌برند. از طرف دیگر در صفوف تحریک طالبان نیز صمیمت سال‌های سابق وجود ندارد. ما و شما که با دوستان انصار رابطه خوب داریم و مجاهدین عرب هم همراهی ما و شما خیلی خوب استن چرا یک فکر بنیادی نکنیم؟

مولوی عبدالحلیم: چگونگی فکر بنیادی کنیم در این حالت که از یک طرف در چندین ولایت درگیر هستیم در جنگ و از طرف دیگر بعضی از دوستان ما و شما خلاف نظر همه مجاهدین که زیر بیرق امارت اسلامی جهاد می‌کنند به مذاکره شروع کردن با خارجی‌ها؟

مفتی انعام‌الله: در باره مذاکره‌شان دو نظر دارم:

۱. شاید فریب مادیات را خوردن و می‌خواهند به قدرت و ثروت برسند و خون همه شهدا را معامله کنند و در یک معامله پنهانی با امریکایی‌ها همه مجاهدین کشورهای دیگر را شانه بسته تسلیم ناتو کنند.

۲. شاید هم در عرصه سیاسی به مشوره دوستان ما در فوج یک راه و طریقه را پیش گرفته باشن که مبارزه ما را مشروعیت بین‌المللی بدهند، همان‌طوری که مشروعیت دینی داره. که این کار نفع است اگر دقیق پیش بره. اما دولت افغانستان زیاد کوشش داره که در مناطق مختلف پایگاه‌های ما را از بین بیره و در پهلوی ایره هم باید متوجه شویم که سرنوشت مجاهدین کشورهای دیگر که در کنار امارت اسلامی استند خراب نشه.

مولوی سرفراز: مه به همی گپ‌ها زیاد باور ندارم. اگه صلح شوه و در یک دولت مشترک با دیگره گروپ‌های سیاسی به کابل بریم وضعیت خیلی خراب میشه. یک بار که مجاهدین امارت اسلامی شاره‌ره ببینن دیگره به گفت ما نمیکنن و غرق زنده گی شخصی‌شان میشن. بهتر اس که فقط به فکر فتح همه افغانستان باشیم و گروپ‌های دیگره را نابود کنیم که باز فرصت جنگ کردن ره به ضد ما پیدا نکنن.

حمیدالله نارویی: ای گپ‌های شما دل ما مردم ره می‌اندازه. ما به امید این هستیم که در سرزمین بلوچ‌ها نیز بیرق امارت اسلامی به اهتزاز بیاید. در شهرهای ما بالای مردم سنی مذهب خیلی ظلم است و کسی صدای‌شان را نمی‌شنوه.

مولوی سرفراز: نارویی بیادر شولۀ تانه بخورین پرده تانه کنین. دولت ایران حالی دوست امارت اسلامی افغانستان اس و رهبری امارت نمی خواهند که کسی در ایران جنگ کنن.

دواخان سیفی: ولې مور هم باید خپله دنده ترسره کړو. خصوصاً پدې شپو او ورځو کې، چې دولت ډېر مست دی او په هره سیمه عملیات کوي د مجاهدینو پر ضد.

شفیق الله: مردم ما در بغلان شروع کدن به ضد دولت و قندوزی ها هم بیرق خوده بالا کدن. در کابل باید یک کار کلان شوه که شاخشان بشکنه. مفتی انعام الله: به نظر مه بهترین کار این اس که یک زدن خوب کنیم باز ای کافرها ره.

مولوی رحیم: زدن باید توقف نداشته باشه. در هر حالت باید دوام کند. حتی اگر رهبری امارت اسلامی صلح هم کنن، ما باید زدن خود را ادامه بتیم. چون افراد دین ستیز خیلی زیاد شده و غیر از نابود کردنشان دیگه چاره نیس. مولوی سرفراز: مه هم موافق هستم. کی اس از جوان های با غیرت که به نزد رسول الله برود و سلام همه ما را برساند؟

برای چند دقیقه سکوت بر مجلس حاکم می شود و هر یک به طرف دیگر می بینند!

دواخان سیفی: زه او عبادالله ورور ځانونه چمتو کوو او انشالله چې یو ښه میرانه به کوو!

مفتی انعام الله: چې نظر داری عبادالله خان؟ می خواهی که سردار جنت شوی و به دیدار رسول الله بروی یا میمانی در این دنیای پر از گناه و غم با ما؟ عبادالله: من حاضر هستم که به خاطر اسلام هر کاری بکنم.

ریاض احمد: از شجاعت و ایمان داری عبادالله خان و دواخان خیلی

خوشم آمد. واقعاً افغانستان جوان‌های رشید و قهرمان داره. حالا مطمئن شدم که بیرق امارت اسلامی دوباره بلند میشه در کابل.

مولوی سرفراز: ریاض صایب، چی پیشنهاد و رهنمایی داری خودت به این جوان‌های داوطلب استشهدادی ما؟

ریاض احمد: خوب اس که این سرداران جنت آماده شوند و نقشه عملیات را تهیه می‌کنیم برای شان.

دواخان سیفی: مورب آماده یوو. تاسی خپل نقشه راوری. مورب بلکل حاضر یوو.

ریاض احمد: باید یک کار مهم کنید که بتواند هم دشمن را ضربه بزند و هم جلو توطیه‌های سیاسی را علیه امارت اسلامی بگیرد.

شفیق‌الله: به نظر مه باید نقشه زدن شش درک را که چند بار قبل هم اقدام کردیم ولی عملی نشد؛ روی دست بگیریم. در هر گوشه شش درک یک هدف است و عملیات در آنجا هیچ خطایی نداره.

مولوی عبدالحلیم: پس باید فرصت را از دست ندهیم و کار عملیات را با دقت و سرعت شروع کنیم.

دواخان سیفی: نو ولې ډېره لټي کوي؟ خپله برنامه باید ژر تطبیق کړو. عبدالله: من از حالا خودم را در بهشت می‌بینم. کاملاً آماده هستم که این کافرها را به جهنم روان کنیم به زور خدا.

ریاض احمد: خی عصر امروز آماده گی سفر را بگیرید بخیر. نفرهای راه بلد قدم به قدم همراهی تان میباشه تا هدف.

شوکت بایی: مه هم تا سرحد می‌روم همراهی تان که لا اقل در نزد پروردگار هم سفر شما استشهدادی‌ها حساب شوم. خیلی در دل خود شوق دارم که همراهی تان در عملیات شهادت طلبانه باشم، ولی اینجا هم ضرور اس که عقب

جبهه را کنترل و مدیریت کنیم تا جوان‌های دیگر رهرو شما باشند.
 نان را برای‌شان در سفرهٔ گلدار می‌چینند و یک نفر آشپز میان‌سال همه را
 صدا می‌کند که دوچی تیاره ده، راختی له خیره سره...

نان خوردن را به آرامی شروع می‌کنند و در جریان نان خوردن شفیق‌الله
 رویش را به‌طرف عبادالله نموده می‌گوید: یک خواهر استشهادی نیز آمادهٔ
 حرکت است با شما که در این امر خیر شرکت کند. او را باید از نزدیک
 ببینید.

عبادالله: مه زیاد نمی‌فامم ولی هرچی بزرگ‌ها لازم می‌بینند در خدمت
 هستیم.

مفتی انعام‌الله: جوان‌ها شما کمی استراحت کنید که در راه خسته نباشین.
 مولوی عبدالحلیم و ریاض احمد و شوکت بایی باهم می‌روند بیرون و
 دیگران هرکدام در گوشهٔ دراز می‌کشد. صدای آذان عصر همه را از خواب
 بیدار می‌کند و عبادالله عاجل به‌طرف تشناب برای وضو کردن می‌رود. پس
 از وضو گرفتن می‌آیند و همه‌شان نماز جماعت را پشت سر مولوی عبدالحلیم
 می‌خوانند و مولوی عبدالحلیم روی به‌طرف دواخان سیفی و عبادالله می‌کند
 و دعا را به صدای بلند چنین می‌خواند:

خدایا! این دو جوان را که در روزهای نزدیک نزدت می‌آیند نزدت شفیع
 می‌سازیم که وطن ما را از دست کفار نجات بده و قلمرو اسلامی را در جهان
 وسیع بساز.

خدایا! ما خیلی گنهگار هستیم ولی این جوان‌های خیلی مبارک را تربیه
 نمودیم تا بیرق دین تو را بر افراشته نگهدارند.

خدایا! دوستان انصار ما را لطف و عنایت بیشتر نصیب بگردان تا در کنار
 امارت اسلامی تا به پیروزی مسلمان‌ها در افغانستان همراهی ما ایستاده شوند.

خداوند! هرکسی که با قلم، قدم و درهم‌شان ما را کمک کرده‌اند در سایهٔ نعمت لایزال خویش قرارشان بده.

خداوند! پدر، مادر و اقارب این دو جوان استشهدادی را در صف شهدای بدر و اُحد قرار بده.

آمین یا رب العالمین!

مولوی سرفراز: خبی کمی تیزتر کار را شروع کنیم بخیر. یک بار همان همشیرهٔ استشهدادی را ببینیم و گپ‌هایش را بشنویم که او چی گفتنی داره.

مفتی انعام‌الله: گپ درست را گفتی مولوی صایب. بسم‌الله!

همه‌شان از جای‌شان بلند می‌شوند و به طرف موت‌های‌شان می‌روند. در موت‌ها سوار می‌شوند و موت‌ر پیش روی مربوط ریاض احمد خان است. پس از طی مسافت بیست دقیقه‌یی به مدرسهٔ امهات‌المومنین می‌رسند و ریاض احمد خان از موت‌ر پیاده می‌گردد و با دستش به دیگران اشاره می‌کند که کسی از موت‌های‌شان پایین نشوند.

ریاض احمد به داخل مدرسه می‌رود و پس از چند دقیقه بیرون می‌گردد و به عبادالله می‌گوید که برویم بخیر، همشیره‌ها می‌آیند.

موت‌رها حرکت می‌کنند و در نزدیک لندی کوتل یک توقف کوتاه می‌نمایند. دو عراده موت‌ر دیگر هم به آنها ملحق می‌گردد که در یکی از آنها دو زن جوان نشسته و موت‌ر دیگر امنیتی‌شان است، ولی لباس‌های ملکی دارند شبیه به مردم قبایلی.

ریاض احمد با یک نفر که در سیت پیش روی موت‌ر امنیتی است گپ می‌زند و به موت‌های دیگر هم دستور حرکت میدهند. همه به لواړگی می‌رسند و به یک مهمان‌خانه که در داخل منطقهٔ مسکونی است رهنمایی می‌شوند توسط رانندهٔ موت‌ر که زنها در آن سوار استند. همه‌شان در سالون مهمان‌خانه

باهم می‌نشینند و مولوی سرفراز رو به طرف عبادالله و دواخان نموده می‌گوید: خوش به حال شما که به زودی به نزد محمد رسول‌الله می‌روید و بیادتان باشد که سلام ما گنهگاراها را هم به محمد رسول‌الله برسانید. شما خود می‌دانید که پیری و ضعیفی باعث شده که مثل شما جوان‌ها شور و نشاط و توانایی نداشته باشیم، اما خوشحال هستیم که حد اقل تا اینجا هم سفر شما قهرمان‌ها هستیم.

ریاض احمد: و گپ خوشی دیگر اینکه این دو همشیره ما که با عبادالله و دواخان عازم جهاد استند، می‌خواهند قبل از شهادت در عقد این دو جوان باشند تا باهم به بهشت بروند.

فضای مجلس را سکوت برای چند دقیقه می‌گیرد و پس از آن مفتی انعام‌الله با نگاه کردن به چهره عبادالله و دواخان از ریاض احمد می‌پرسد: در مورد این دو همشیره کمی بیشتر بگو تا جوان‌های ما خوب بشناسند هم‌دیگر را.

ریاض احمد: این همشیره ما ماه‌جبین نام دارد و از سوات است و این همشیره دیگر ما بخت‌بی‌بی از مردان استند که هر دویشان از دختران خوب مدرسه ما بوده و یک سال است برای استشهاد ثبت نام کردند و لحظه شماری می‌کنن.

ماه‌جبین: خیلی خوشحال هستم که در این جمع نورانی با شما بزرگان هستیم، من و بخت‌بی‌بی همه زنده گی خود را وقف اسلام نمودیم و آرزوی ما همین است که به خاطر عزت مسلمان‌ها خود را قربانی کنیم. البته جای شرم نمی‌دانیم که به رضایت خود هر کدام ما با یکی از این جوان‌های رشید که اراده عمل استشهادی را نموده‌اند، عقد نکاح نماییم. تا اینکه در جریان راه و عملیات باهم نا محرم نباشیم و هم مجرد از دنیا نرویم.

مولوی عبدالحلیم: خیلی گپ خوب گفتی دخترم، شما واقعا گپ شرعی

را یاد آور شدین، خداوند در روز محشر در زیر چادر بی بی نگاه تان کنه.
بخت بی بی: زه هم ددی طرف دار یم چہ شرعی نکاح وکړو تر خو یو
بل سره محرم شو.

عبادالله: اگر اجازه بزرگ‌ها باشه؟ مه می خواهم با ماه جبین نکاح کنم.
دواخان سیفی: نو زه هم د بخت بی بی سره واده کوم.
مفتی انعام‌الله: خی جوان‌ها بروید حمام کنین و لباس‌های پاک تان را به
تن کنین که مراسم عقد نکاح تان را همین حالی برگزار کنیم.
پس از پوشیدن لباس‌های پاک و اظهار آماده‌گی شان به عقد نکاح، مولوی
سرفراز خطبه نکاح دواخان و بخت بی بی را می‌خواند و مولوی عبدالحلم
خطبه نکاح عبادالله با ماه جبین را.

پس از عقد نکاح این دو جوان با دو دختر، مولوی سرفراز روبه دواخان
سیفی و عبادالله می‌کند و می‌گوید: زیاد به فکر لذت در این دنیا نباشین،
کوشش کنین که قبل از گرفتار شدن در جنجال‌های دنیا، بروید بخیر به
بهشت و زنده‌گی تان را با این همسران تان یکجا شروع کنین.
ماه جبین: مولوی صایب ما هر لحظه انتظار شهادت را می‌کشیم، ولی صبر
کنین که به خیر به داخل برویم.

عبادالله و دواخان با همسران شان به اتاق‌های شان می‌روند تا شروع زنده‌گی
متأهل بودن را تجربه نمایند.

صدای آذان بامداد همه را بیدار می‌کند و هر دو شاه داماد و عروس‌های شان
غسل می‌کنند و پس از آن با جماعت نماز بامداد اولین روز زنده‌گی متأهل
بودن شان را به امامت مفتی انعام‌الله ادا می‌نمایند. پس از دعای نماز بامداد
ریاض احمد رو به طرف همه مقتدیان نموده می‌گوید: خوش به حال این
چهار جوان که الله ج اینها را لایق دیده تا سرداران بهشت باشند. گرچه همه ما

و شما از منتظران این خوشبختی عظیم هستیم، ولی اینکه این چهار تا توانستند تا این مرحله موفقانه پیش بیایند، فقط استعداد و تلاش خودشان نیست، بلکه لطف و مرحمت بی‌پایان الله ج به اینها و خانواده‌های‌شان شده که هر کدام‌شان می‌توانند اعضای خانواده‌ها و دوستان هم‌فکر خود را نیز شفاعت کنند نزد پروردگار غفور و رحیم. انشالله که این چهار تن استشهدی مبارک از روی لطف و کرم‌شان شفاعت ما و شما را نیز به نزد خداوند می‌کنن. پس بیاین که برای وداع با این عزیزان قبل از خوردن چای صبح یک ختم قرآن کریم را به اشتراک تمام دوستان به‌شمول مهمان دارهای اینجا نمایم، تا سفر این چهار سردار بهشت با خوشی و سرور همراه باشه.

حوالی ساعت هشت صبح دعای ختم قرآن کریم را خواندن و پس از آن چای صبح را خورده و آماده حرکت شدند.

مولوی سرفراز: جوان‌ها، مه‌همرای‌تان به داخل اوغانستان میرم و با دوستای دیگه همین‌جہ خداحافظی کنین.

دواخان سیفی: سمه ده مولوی صایب، نور دوستان مور ته دعا و کړئ. انشالله چی ډېر ژر به هدف ته ورسېږو.

عبدالله: ولی هدف را تا حالا کسی به ما مشخص نکد؟
 مولوی عبدالحمیم: هدف را آخرین دوست رهنما که با شما می‌باشه، برای‌تان نشان میده. دل‌تان جمع باشه. خودشان همه چیز را مشخص میکنن.
 عبدالله، دواخان سیفی، ماه‌جبین و بخت‌بی‌بی همراه با مولوی سرفراز یکجا از همه دوستان‌شان خداحافظی می‌کنند و به موتر پیکپ دو سیده که در بیرون ایستاده بود سوار شدند و موتر بطرف گذرگاه مرزی طورخم راه افتاد. در راه به همدیگر نگاه‌های پرسش برانگیز می‌کردند و هر کدام فکر می‌کرد که چی خواهد شد.

ماہ جین: میدانین؟ زندہ گی دنیا خیلی مشکل شدہ و ہر روز کارہایی در این دنیا می شود کہ بہ حیث انسان شرم می کینم. در ہمی اوغانستان خارجی ہای اشغالگر ہر روز انسان ہای مسلمان را بہ شہادت میرسانن. شرکت ہایی بی ناموسی اس کہ دختران مقبول و بیچارہ را بہ پایگاہ ہای خارجی ہا می برن تا در بدل پول از این دخترہا استفادہ ناجایز کنن. بہ واللہ قسم کہ بہ خاطر عزت مردم شما زبان فارسی و را یاد گرفتیم تا بہ ضد این کافرہا یک کار بنیادی کنم کہ درس عبرت باشہ بہ کفار.

مولوی سرفراز: خواہرم، شما درست میگین. غیرت تان قابل قدر اس. ایستادہ گی و غیرت شما مردم انصار باعث افتخار ہمہ امت اس. ما ہم جوان ہای مبارز و فداکار داریم کہ در این چند سال اخیر روز روشن را بالای اشغالگرہا شب تاریک ساختن.

عبداللہ: دوست ہا، رفتن در راہ خدا فقط توکل بہ اللہ را نیاز دارد و از پروردگار بخواہیم کہ توفیق نصیب ما کند تا بہ ضد کفار یک کاری کینم کہ در او رضای پروردگار باشد.

موترشان توقف می کند و رانندہ بہ ہمہ می گوید: ستی مشی، لہ دے ہاخوا زموہر موہر تللی نشی. نو تاسے خپلہ لار شی. ہاخوا د افغانستان موہر شتہ.

ہمہ شان از موتر پایین می شوند و بیک ہای شان را بہ شانہ می گیرند و تیز تیز بہ طرف مرز روان می شوند.

مولوی سرفراز: ایستاد شوین. کجا تیز تیز میرین؟ این راہ مربوط کسایی اس کہ پاسپورت دارن. صبر کینن کہ ما ہم آہنگی کردیم. بیاید در این طرف مسجد.

ہمہ شان در گوشہ دیوار مسجد چند دقیقہ ایستاد می شوند کہ یک نفر

میان سال با لباس های سیاه رنگ از موترش پایین می شود و با مولوی سرفراز خیلی گرم سلام علیکی می کند و مولوی سرفراز هریکی را به او معرفی می نماید و با دیگران نیز احوالپرسی می نماید.

مولوی سرفراز: حاجی عنایت الله شینواری از دوست های خیلی صمیمی مه اس که سال هاست با هم مثل دو برادر رفیق هستیم.

حاجی عنایت الله: سلامت باشی مولوی صایب، خودت نور چشم ما استی. همه ما بالای خودت افتخار می کنیم.

دواخان سیفی: حاجی صایب عنایت الله خان، تاسی په همدی سیمه ژوند کوی؟

حاجی عنایت الله: نه زه په لوارگی کی ژوند کوم خو دلته د ترانسپورتی خدماتو دفتر لرم. ځینی تجاران چه گمرکی اسناد او نور کاغذونه یی سم ندی مونږ ورته جوړوو.

عبادالله: چیطور از سرحد تیر شویم؟

حاجی عنایت الله: شما همه تان به دفتر ما بیاید، سند عودت به وطن را برای تان جور می کنم که تا مقصد به دل جمع بروین. یک پیاله چای هم بخورین با ما.

حاجی عنایت الله پیش پیش روان می شود و همه شان به دنبال او راه میافتند. در منزل دوم سرای نزدیک به دروازه سرحدی داخل یک دفتر می شوند که دو نفر مامور اداری پشت میز کار نشسته و یک نفر میان سال نیز برای مهمان ها چای می آورد.

حاجی عنایت الله: خواهرها به این دفتر پهلو بروند که مهمان خانه ما است که مردهای نامحرم اینجا رفت و آمد دارند.

بخت بی بی و ماه جبین داخل مهمان خانه می شوند. عبادالله هم می خواهد

با همسرش برود، ولی ماه جبین به او می گوید: داخل نشو که یک زن دیگه هم اس.

عبداللہ دوباره به دفتر برمی گردد و حاجی عنایت به شوخی برایش می گوید: جوان دلت جمع باشه از اینجه. ما مردم قبایلی هستیم و کس به ناموس کس سیل کده نمیتانه.

پس از نوشیدن چای و تهیه اوراق عودت به وطن توسط مامورین دفتر حاجی عنایت الله به همه شان کم کم آماده رفتن می شوند، ولی حاجی عنایت الله برای شان می گوید: صبر کنید که موتر را برای تان طلب کنم. حاجی عنایت الله از جیبش موبایل را بیرون می کند و به یک شماره پیام نوشتاری می نویسد تا موتر را بفرستند.

حاجی عنایت الله: تا چند دقیقه که موتر می رسد به او طرف دروازه طورخم، آهسته آهسته حرکت کنیم که او رفیق ما سرگردان نشه. عبداللہ و دواخان از جای شان بلند می شوند و زنهای خود را هم صدا می کنند.

حاجی عنایت الله: شما پایین شوین رفیقها، سیاه سرها می آیند از پشت تان. هرکس بیک خود را به شانه می گیرد و به طرف دروازه طورخم راه میافتند. سرباز سرحدی طورخم که چشمش به حاجی عنایت الله شینواری می خورد به رسم احترام و شیطنت آمیز به او سلام تقدیم می کند و می گوید: بیا دې هم مبارک وي شیخ صیب. دوستانو ته جنتونه غوارم.

حاجی عنایت فقط با تکان دادن سر و تبسم جواب سرباز سرحدی را میدهد. از حویلی سرحدی به طرف دروازه افغانستان نزدیک می شوند و عبداللہ از دور موترهای افغانستان و مردم را می بیند و با خوشحالی به ماه جبین می گوید: اونه وطن مه. ببین چقه مقبول اس. عجب رستوانت ها داره.

مولوی سرفراز: عبادالله بچیم فکرتان باشه که زن‌های تانه کسی نغامه که پاکستانی استن. در ورق‌های عودت به وطن‌شان افغانی نوشته شده هويت‌شان. ماه‌جبین: دل جمع باش مولوی صایب. ما را شناخته نمیتانن.

حاجی عنایت‌الله شینواری با همه‌شان خداحافظی می‌نماید و به مولوی سرفراز می‌گوید: کمی دورتر از دروازهٔ دخولی افغانستان یک موتر فلاینکوچ منتظران اس. نام دریورش سیداجان اس. صبر کنین که عکس دسته جمعی تانه هم با موبایل بگیرم و در واتس‌پ برایش روان کنم.

مولوی سرفراز: دیر سال زنده باشی شینواری صایب، تو خو نورچشم همه تحریک استی. هروخت دوباره دولت را گرفتیم خودت ریس گمرک تورخم استی بخیر.

همه‌شان با تکان دادن دست‌های‌شان از حاجی عنایت‌الله دور شده روان استند و پیش درب ورودی به افغانستان رسیدند و با نشان دادن ورق‌های برگشت به وطن به سرباز سرحدی افغانستان، اجازه ورود دریافت نمودند و کمی پیشتر یک موتر فلاینکوچ دیده می‌شد که با نزدیک شدن‌شان دریور از پشت جلو موتر پایین شد و صدا کرد: مانده نباشین. مه سیداجان هستم.

مولوی سرفراز: او خلیفهٔ موتروان چی حال داری؟ باز هم اینه بخیر دیدمت. اولادهایت خوب استند؟

سیداجان: سلامت باشی ملا صایب. همهٔ ما خوب هستیم به دعای شما. بخیر آمدین؟ دوست‌های تان هم خوب استند؟ بخیر رسیدین؟

سیداجان با همهٔ‌شان احوال‌پرسی کرد و بیک‌های‌شان را در عقب موتر گذاشت و رو به مولوی نمود و گفت: مولوی صایب، راه کمی زیاد است، به همشیره‌ها بگوید که در کدام سیت خوش استن؟

مولوی سرفراز: به دل مه که باشه هرکدامشان در پهلوی شوهرهای خود بشینن.

بخت بی بی: صحیح اس مولوی صایب. هرکی در پهلوی محرم خود بشینه که در راه کدام ضرورت هم پیش نشه و دل بد نشیم در موتر. همه سوار موتر می شوند و سیداجان با خواندن دعای سفر موتر را حرکت می دهد. دیدن منظره های دو طرف جاده به همه شان خیلی جالب بود و در سمت چپ جاده پس از کمی دور شدن از طورخم که همه جا خشک بود، چند درخت سبز دیده شد و عبادالله با تعجب از راننده پرسید: سیداجان استاذ، در این منطقه خشک این درخت ها چی میکنه؟

مولوی سرفراز می خواست زودتر پاسخ دهد، اما سیداجان گفت: سال های پیش اینجا قرارگاه سیاف بود. او وخت مه و ملا صایب سرفراز در شار جلال آباد بودیم و مه موتروان ملا صایب بودم. ملا صایب هم آمر سیاسی همه قطعاً ما بود. نام خدا ایطور کش و فش داشت و دریشی صایب منصبی در جانش نمود میداد. باز به ضد داکتر نجیب کودتا کدن، ولی کدام رقم رازشان افشا شده بود و پس از اینکه وزیر صایب دفاع هم از کابل به پاکستان مهاجر شد، همه ما به پیشاور رفتیم، قصه خیلی دراز نشه، این قرارگاه اتحادی ها بود و سوف های دراز دراز کنده بودن. می گفتن که سیاف همه مال تنظیمش را به همینجه و جاجی انتقال داده بود و حتی در سر کوه پوسته جور کده بودن. در اینجا چاه عمیق کنده بودن و از همینجه او (آب) می بردن. خیال های کته کته میدید. او اینی چاه را کنده بود که دیگه او خوردن را از تهانه برادران پاکستانی کسی نخورن و آدم بخیل بود؛ نمی خواست پاکستانی ها شامل ثواب آب دادن به عسکرها ی اوغانستان شون. باز همین چاه هم از سرشان سیبل ماند و طالب های تحریک اسلامی همه چیزشانه را خراب کد و فقط همین

چاه مانده که مردم آب بخورن

مولوی سرفراز: سیداجان مثل فلم واری قصه را موی به موی کدی. بان که منطقه‌ها را ببینن و لذت ببرن.

دواخان سیفی: د سیاف په باره کې زموږ استادانو هم ښه نظر نه درلود. هغه کوم ځل د پیر صایب مبار حضرت پیر سیف الرحمن سره هم جنگ کړی وو.

بخت‌بی‌بی: چرا با پاکستان دشمنی زیاد است در اوغانستان؟ ما مردم از دل و جان خود کده زیاد مردم اوغانستان را دوست داریم.

مولوی سرفراز: یگاتتا خاین‌ها استن که با پاکستان دشمنی میکنن و اگه همین خاین‌ها نمی‌بود حالی چرا ایقه مشکلات پیش می‌آمد. همه ما مسلمان هستیم و یک مرام داریم. چقه خوب می‌شد که یک دولت هم می‌داشتیم و یک کشور قوی اسلامی می‌ساختیم تا بیرق اسلام را در دهلی و بخارا و سمرقند بلند می‌کردیم.

سیداجان: اجازه اس که یک کیست ترانه را بیاندازم؟

عبداللہ: بیانداز استاذ که بشنویم تا کمی فکر ما دیگه شود.

ترانه طالبانی در تیپ موتر آرام آرام می‌خواند و سرنشینان موتر هم کم کم به خواب رفته بودند، ولی مولوی سرفراز با سیداجان در سیت اول موتر بیدار بودند. صدای هارن ریکشاه‌ها همه را بیدار کرد و متوجه شدند که در داخل شهر استند و راه‌ها هم خیلی مزدحم است. ریکشاه‌ها در سرک‌ها چنان رفتار می‌کنند که ماهی در دریا شنا می‌کند. هارن ریکشاه‌ها به افراد تازه وارد به این شهر خیلی اذیت کننده است.

عبداللہ: کجا رسیدیم استاذ؟

سیداجان: در شهر جلال آباد هستیم لالا.

عبادالله: همی کاریز کبیر در کجاست؟

سیداجان: چند دقیقه پیش از کاریز کبیر تیر شدیم، شما در خواب بودین.
عبادالله: یک دوست خیلی صمیمی پدرم از کاریز کبیر اس و پدرم مرا گفته بود که هر وخت که جلال رفتم باید یک بار خبر او را بگیرم.
سیداجان: قهرت نیایه لالا. مردم کاریز کبیر چندان رویه خوب با اعضای تحریک ندارن و زیادی شان با امنیت همکاری میکنن. هیچ خوب نیس که ببینی شان.

ماه جبین: چی میکنی عباد جان، از دیدن این مردم تیر شو. استاذ درایور اینی مردم را خوب میشناسه.

سیداجان: دوستها پیش مهمانخانه تان رسیدین. شما بخیر پایین شوین که مه بروم و یگان چیز به خوردن تان بیارم.
مولوی سرفراز: در داخل کسی اس؟

سیداجان: بلی استن، آشپز وکیل صایب همیشه می باشه خو شاید نان به خودش فقط پخته کده باشه و من هم نگفتمش که نان را نخورده می آیم.
بخت بی بی: خنی کمی قابلی اوغانی هم بیاری که مه خوش دارم.
دواخان سیفی: لکه چې مونر ټول قابلی غواړو.
عبادالله: مه هم قابلی می خورم.

مولوی سرفراز: سیداجان استاذ، به همه ما قابلی وطنی بیار و سه خوراک کباب سیخی همرایش هم باشه که بیاد کبابهای میدان شار بخورم. خیلی پشت میدان شار دق شدیم، حیف که رفته نمیتانم.

سیداجان به بازار می رود و پس از یک ساعت برمی گردد که همه شان در اتاقها جابجا شده و فقط مولوی سرفراز در سالون با آشپز نشسته و قصه دارند.

سیداجان: خلیفه آشپز چی حال داری بیادر؟ مه داخل نامدم و رفتم که به مهمان‌ها کمی نان بیارم. می‌فامیدم که خودت نان زیاد نپختی و مه هم زنگ نزدم که به زحمت نشی.

آشپز: خیلی نا اندیوالی کدی سیداجان استاذ. مه خدمتگار مردم هستم. وکیل صایب به مه گفته که همیشه خدمت مهمان‌های شما را کنم.

سیداجان: خی همی نان را بگیر و در غوری‌ها بیانداز که یخ میشه. مولوی صایب هم دوست‌ها را صدا کنه.

مولوی سرفراز: بچه‌ها مانده شدن. نان را برای‌شان روان کنین که هرکدام‌شان با زن خود نان بخورن.

سیداجان: ملا صایب عجب گپ پخته زدی والله. اینه مه و خلیفه آشپز خی زود زود همه چیز را تیار می‌کنیم. نان را می‌خورند و نماز را نیز می‌خوانند و همه‌شان یک چشم می‌خوابند تا خسته‌گی راه رفع گردد.

عصر به نماز بیدار می‌شوند و پس از نماز خواندن مولوی سرفراز عبادالله و دواخان را با خودش می‌گیرد و به شهر بیرون می‌شوند. نماز شام را نیز در مسجد جامع شهر می‌خوانند و پس برمی‌گردند به مهمان‌خانه. وقتی به مهمان‌خانه می‌رسند، می‌بینند که چند موتر مودل روز در پشت مهمان‌خانه ایستاد است و افراد مسلح زیاد هم در کوچه استند. با دیدن این وضعیت عبادالله خیلی می‌ترسد، اما یکی از گاردها را صدا می‌کند: مولوی صایب ستری مشئی. پخیر راغلی؟

مولوی سرفراز با وی احوالپرسی می‌کند و دو مهمان را هم به او معرفی می‌کند و او را هم به این دو تن معرفی می‌کند که ملنگ جان برادر وکیل صایب است.

ملنگ جان: بفرماین داخل مولوی صایب. وکیل صایب پرسیان تانه کد.

همه‌شان داخل مهمان‌خانه می‌روند و در داخل سالون وکیل با سیداجان نشسته و قصه دارند.

مولوی سرفراز: السلام علیکم ورحمت‌الله. چی حال داری جناب وکیل صاحب؟

وکیل: وعلیکم السلام مولوی صایب مبارز و قارمان. بخیر رسیدی؟ خیلی دق شده بودم پشت‌تان.

مولوی سرفراز: وکیل صایب، عبادالله جان و دواخان از دوست‌های خود ما استند که هردوی‌شان در این سفر همراهیم استن. البته زن‌های‌شان هم است همراهی‌شان.

وکیل: نام خدا این دو جوان شاخ شمشاد واری استند. باش که هردوی‌شانه در بغل بگیریم که در روز محشر شفاعت مه بیچاره را هم کنن.

عبادالله: سلامت باشی وکیل صایب. شما به مردم خدمت زیاد میکنین. شاید نیاز به شفاعت نداشته باشید، با این همه عمل نیک‌تان.

وکیل: این وطن و اسلام بالای ما حق زیاد داره ولی دست‌های ما بسته اس. در مقابل اشغال‌گرها هیچ کار کلان نمی‌تانیم بکنیم.

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم خدمت‌های خودت به تحریک خیلی زیاد بوده که انشالله خداوند در روز محشر صدها برابر ثواب برایت می‌دهد. خودت به مانند سرباز گمنام علیه اشغال‌گرها مبارزه میکنی.

وکیل: دوست‌ها، راه کابل روزانه خیلی زیاد تلاشی داره. بیاین که همین حالی حرکت کنیم به‌خیر در موتر مه.

عبادالله به‌طرف دواخان و مولوی سرفراز نگاه پرسش برانگیز نمود تا تصمیم‌شان را بشنود.

مولوی سرفراز: وکیل صایب خوب می‌فامد وضعیت راه را. همشیره‌ها را هم

احوال بتین که حرکت کنیم به خیر تا پیش از اینکه صبح شوه به کابل برسیم. عبدالله و دواخان رفتند و پس از چند دقیقه با زن‌های شان بیرون شدند از اتاق‌های شان.

وکیل: همشیره‌ها مانده نباشین؟ خدا کند که زیاد خسته نشده باشین؟

بخت بی بی: سلامت باشی بیادر.

مولوی سرفراز: خی حرکت کنیم به خیر وکیل صایب.

وکیل: ما تیار هستیم. شما لوازم‌تان را بگیرین و به بچه‌ها بتین که در موترها جابجا کنن.

همه‌شان از مهمان‌خانه بیرون شدند و با سیداجان خداحافظی نمودند. مولوی سرفراز با وکیل در موترش سوار شد که خود وکیل راننده گی می کرد و کسی دیگر در موتر نبود. عبدالله و زنش در سیت موتر لندکروزر سیاه و دواخان با زنش در موتر پیکپ سوار شدند. موترها به طرف کابل حرکت کردند و چنان به سرعت می رفتند که فکر می کردی پرواز می کنند. وکیل رو به مولوی سرفراز نموده و گفت: مولوی صایب پلان به مه روان شده تا اینکه فردا عملی شوه بخیر.

مولوی سرفراز: وکیل صایب خودت نام خدا از صد نفر منصب‌دار کرده هم خوب بلد شدی عملیات را.

وکیل: لطف دوست‌های فوجی است که زحمت کشیدن و مره تعلیم خوب دادن. دیگه اینکه اگه حمایت‌شان نمی بود مه وکیل هم شده نمی تانستم. یک میلیون دالر به دست خودت به مه روان کدن تا مصرف کنم و حریف‌ها را شکست بتم و وکیل شوم.

مولوی سرفراز: وکیل صایب محترم وظیفه همه این دوست‌ها را هم برای تان

خبر دادن یا نی؟

وکیل: همه چیز را به ما گفته دوست‌های فوجی. عبادالله شخص استشهادی اس و دواخان کنترل کننده او از راه دور که اگر به هر دلیل سویچ کار نکرد از دور به تفنگچه بزنه عبادالله را. ماه جبین هم فلمبرداری می‌کند واقعه را و بخت بی بی هم نزدیک دواخان است با فاصله صد متری که اگر دواخان را دستگیر کردند و یا کدام گپ دیگه پیش شد، عاجل عبادالله را به تفنگچه بزنه!

مولوی سرفراز: بیخی درست اس وکیل صایب محترم. همی چیز را به مه هم گفتن، ولی عبادالله هیچ اینی گپ‌ها را نمی‌فامه. او فکر می‌کنه که هر چهارشان با هم یکجا عمل استشهادی را انجام می‌دهند.

وکیل: اینی گپ را هم برای مه ایمیل کدن و حتی یک ویدیو را هم روان کدن که اگه عبادالله احياناً متردد شد و یا نمی‌خواست عملیات را انجام دهد، ویدیو را برایش نشان بتم.

مولوی سرفراز: مه از ویدیو خبر دقیق ندارم. چی اس در ویدیو؟

وکیل: هی هی مولوی صایب، ندیدی ویدیو ره؟ با عبادالله ایطو چپ و راست کار می‌کنن که خدا نشان نتیت. مه فکر کدم که خی خودت هم فیضش را بردی.

مولوی سرفراز: نی بابا. مه سال‌هاست که از این کارها توبه کشیدیم. حالی مریض هستم. شکر دارم و هیچ شیمه در جانم نمانده.

وکیل: مولوی صایب، مه خبر دارم که در جوانی خیلی شوقی بودی. در قطعه‌تان چند بار محفل رقص گرفته بودی به ضد مجاهدین.

مولوی سرفراز: او وخت نافامی بود و دور جوانی بود دیگه. پسان‌ها که مهاجر شدیم و مدرسه رفتیم با این کارها فاصله گرفتیم.

در قصه بودند که وکیل متوجه شد نزدیک شدند و به مولوی سرفراز گفت:

مولوی صایب ایطور گرم قصه بودیم که به ماهیپر رسیدیم و کمی آهسته برویم که هنوز صبح دور است.

مولوی سرفراز: خیر اس. بروید به داخل شار، نماز صبح را در مهمان‌خانه خودت می‌خوانیم و پس از برآمدن آفتاب اقدام به عملیات می‌کنیم.

وکیل: خوب گفתי مولوی صایب، ولی باید نفر ارتباطی ما موقع بیرون شدن هدف را دقیق کند تا ما اقدام کنیم، و هدف هم خطا نخورد.

قبل از آذان بامداد به داخل شهر می‌رسند و به مهمان‌خانه وکیل در یکی از گوشه‌های نارسیده به مرکز شهر می‌روند تا نماز بامداد را بخوانند. هنگامی که به مهمان‌خانه می‌رسند هنوز به آذان بامداد وقت زیاد مانده بود.

مولوی سرفراز: خی دوست‌ها بخواید تا وخت نماز که در راه هم مانده و ذله شدین.

عبدالله: خیر ببینی مولوی صایب که بیخی چشم‌هایم از بی‌خوابی واز نمیشه. چند دقیقه بخوایم و باز خودت بیدار ما کو قبل از اینکه نماز قضاء شوه.

مولوی سرفراز: درست است، برین بخوایین.

همه شان به شمول وکیل به اتاق‌های متعدد رفتند و به خواب رفتند.

عبدالله و ماه‌جین هم را هم به یک اتاق مفشن رهنمایی نمودند که تخت خواب دو نفره نیز داشت. هردو باهم خوابیدند تا آخرین خواب باهمی‌شان در دنیا را نیز تجربه کنند.

ماه‌جین: عباد جان مه، بیا باهم بخوایم که بار دیگر در بهشت می‌بینیم همدیگه خود را. حد اقل در این دنیا هم لذت ببریم، گرچی این دنیا خیلی بی‌وفاست!

عبدالله: کم کم با تو عادت کردیم و نمی‌دانم چی کنم؟ یک طرف

محبت تو و طرف دیگر جنت. حیران هستم.

ماه جبین: دستش را در روی عبادالله می گذارد و می گوید: عزیزم تو در این سفر تنها نیستی، تا آخرین نفس همراهیت هستم و نمی گذارم تنها به جنت بروی. باید باهم باشیم.

عبادالله: جانم هر لحظه مادرم و خانواده ما یادم می آید، پدرم از پیش چشمم دور نمیشه. باور دارم که باید علیه اشغال گرها جهاد کنیم، اما محبت با خانواده هم نادیده گرفته نمیشه.

ماه جبین: جانم قبل از اینکه بخوایم بیا از هم لذت ببریم تا از این دنیا هم بی نصیب نریم.

عبادالله و ماه جبین باهم هم آغوش می شوند، ولی ترس و دلهره در چشمان عبادالله خانه کرده و دلواپسی دارد.

آهسته آهسته هردو به خواب می روند.

صدای تق تق دروازه بیدارشان می کند و عبادالله عاجل دروازه اتاق را باز می کند. چشمش به مولوی سرفراز میافتد که کمی قهر است.

مولوی سرفراز: صبح به نماز بیدار نشدیم و ناوخت شده حالا. زود شوین که بریم.

عبادالله مبهوت شده و حیران است که چی بگوید.

مولوی سرفراز: چرا چُپ استی؟ زود شو که بریم بخیر. دوستها منتظر شما استن.

عبادالله: همیشه نیم ساعت بعد حرکت کنیم؟

مولوی سرفراز: وخت نداریم زود باید بریم که همه منتظر استن.

عبادالله به عجله به طرف ماه جبین می رود و او را شور می دهد: ماه جبین ماه جبین بلند شو که ناوخت شده.

ماه جبین سرجایش می‌نشیند و کمی ترسیده از خواب بیدار شده. رنگ چهره‌اش پریده و به طرف عبادالله حیرت زده نگاه می‌کند. سر عبادالله را به طرف خودش کش می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد. ناخودآگاه این گپ از زبان ماه جبین بیرون می‌شود: حیف جوان‌های مردم که میرن و معلوم است که چی میشه سرنوشت.

بازهم دروازه اتاق‌شان تق تق می‌شود و مولوی سرفراز از پشت دروازه صدا می‌کند: چی شدین جوان‌ها؟

عبادالله: اینه زود بیرون می‌شیم مولوی صایب.
 زود زود خود را آماده می‌کنن و ماه جبین به عبادالله می‌گوید: عزیزم باید غسل می‌کدیم، اما...

باز صدای مولوی سرفراز می‌آید: زود شوین عزیزهایم که وخت نداریم. عبادالله زود به تشناب می‌رود تا رویش را بشوید و ماه جبین بیرون می‌شود از اتاق‌شان. ماه جبین به قهر به مولوی سرفراز نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: خدا از شما پرسان می‌کنه.

مولوی سرفراز هم آهسته به ماه جبین می‌گه: فکر کنم ماموریتت یادت رفته؟ مه و تو باید کار خود را کنیم نه اینکه به کسی دلسوزی داشته باشیم. عبادالله رویش را با دامنش خشک می‌کند و به عجله به طرف مولوی سرفراز می‌آید و می‌گوید: مولوی صایب تیار هستیم.

مولوی سرفراز: زود شوین که دواخان و بخت‌بی‌بی در موتر منتظر ما استند. به عجله به طرف حویلی بیرون می‌شوند و می‌بینند که دوستان‌شان در یک موتر لندکروزر نشسته و یک موتر نوع تونس با راننده‌اش خالی است.

مولوی سرفراز: ناوخت کدین شما باید در همین موتر بشینین خی. در داخل موتر همه چیز اس و استاذ موتروان قومندان عملیات است به گپ‌های

او صد فی صد گوش بتین و عمل کنین. ما هم مطابق به پلان که پیش موتروان ما است عمل می کنیم تا یک دستاورد خوب به تحریک اسلامی در دنیا و دستاورد خیلی زیاد به خود ما در آخرت داشته باشیم.

ماه جبین و عبادالله به موتر تونس سوار می شوند و مولوی سرفراز به موتر لندکروزز همراهی دیگران می رود. موترها حرکت می کنند و از همدیگر فاصله دارند، اما از چشم همدیگر دور نمی شوند. پس از چند دقیقه راننده به عبادالله می گوید:

عبادالله برادر در بیک بغل دست تان دو دانه واسکت اس. بیرونش کن. رنگ زرد را که کلاتر اس خودت پوش که مخصوص مردها است و سیاه را به خواهر ما بده که کمی سبک اس.

عبادالله از درون بیک هر دو واسکت گونه ها را بیرون می کند، واسکت زرد را به دستش گرفته و حیران است که چیگونه پوشد.

راننده: زیاد چرت زن برادر، زیر پیراهن پوشش. تا دیده نشه.

عبادالله: پیراهنش را بیرون می کند و واسکت را می پوشد و دوباره پیراهنش را به تن می کند. اما ماه جبین ماتویش را بیرون می کند و روی پیراهنش می پوشد و ماتوی سیاهش را روی آن می پوشد.

راننده موتر را به دقت به طرف چهارراهی نزدیک می کند و به موبایلش پیام می رسد. راننده پیام را می خواند و سرعت موتر را تیزتر می کند. از چهارراهی دور می زنند و تیزتر به طرف قراول نظامیان خود را نزدیک می کنند.

راننده: ماه جبین خواهر، خودت زود پایین شو و موقعیت بگیر.

ماه جبین با بوسه از پیشانی عبادالله از موتر پایین می شود و به عجله خودش را به مکان مورد نظر می رساند، موتر هم کمی پیشتر می رود.

راننده: عبادالله برادر، خودت هم پایین شو و عاجل خود را پیش او قراول

برسان و در میان مردم ایستاد شو. دستت را به طرف بغل راست واسکت ببر و یک ریسمان نازک در دستت می‌آید، با بسم‌الله گفتن کشش کن به طرف خودت.

عبادالله زود زود از موتر پایین می‌شود، ولی پاهایش سستی میکند و هر لحظه به این فکر است که چی خواهد شد. کودکان مکتب را می‌بیند که تیز تیز به طرف مکتب‌شان روان استند تا غیرحاضر نشوند. دو تن پیرمرد هم سرک را جاروب دارند تا خاک‌های سرک پاک شود و شهر صفایی پیدا کند. در گوشه دیگر سرک یک نوجوان است که قوطی اسپند در دست دارد و هر نفر و موتر را که می‌بیند به طرفش میدود و کمی اسپند را دود می‌کند تا چند رویه بدهندش. صدای یک زن گدایی گر هم بگوشش می‌رسد که هی ناله دارد، «بیادر جان طفلک‌ایم نان نداره، به‌خاطر خدا کمکم کنید.»

این صحنه چنان بر عبادالله تأثیر می‌کند که گیج شده چی کند. هر طرف حیران حیران نگاه می‌کند. از پیش چشمش کاروان تانک‌ها به طرف داخل یک قطعه نظامی روان است و او می‌خواهد چیغ بزند بالای مردم که دور شوید، ولی بیادش می‌آید که مفتی انعام‌الله برایش گفته بود که کشتن یک خارجی برای‌شان خیلی مهم است و اگر ده‌ها تن افغانی هم کشته شد باک ندارد.

عبادالله به سرعت دستش را به طرف زیر بغلش می‌برد و ریسمان را کش می‌کند.

از فاصله کمی دورتر ماه‌جبین که لنزهای کمره در نقاط مختلف لباس‌هایش بود و یک کمره دیگر را که در بیکش جابجا نموده بود و دو لنز آن به بیرون وصل بود، اما کسی متوجه نمی‌شد، صحنه را به دقت نظاره می‌کرد. به مجردی که دید عبادالله دستش را به طرف بغلش بُرد، خود را به پشت دیوار سنگی

که در کنارش ایستاده بود پرتاب نمود و صدای مهیب انفجار گوش‌هایش را دپ نمود. پس از چند دقیقه از جایش بلند شد و دید که صدای ناله و فغان است و آلارم موترهای پولیس و امبولانس همه‌جا را گرفته. او هم بیکش را از روی دیوار سمتی برداشت و به طرف محل واقعه دوید. البته چنان می‌دوید که کمره‌های لباسش خوب فلمبرداری کند صحنه را.

نزدیک توته‌های باقی مانده از جسد عبادالله که رسید، دید که پارچه‌ای از سرش و گردنش افتیده و دود بلند می‌شود از آن، بوی گوشت‌های سوخته شده‌ی او خیلی اذیت کننده بود. آن طرف تر جسد زن گدایی در خون غلطیده بود و برای دایم از غم نان آوردن اولادهایش بی‌غم شده بود. نوجوان اسپندی چیغ میزد و می‌گفت: وای خدایا پایکم چی شد. هردو پای این نوجوان اسپندی قطع شده بود و لباس‌هایش غرق در خون بود.

جسد چندین کودک که دقایق قبل لباس‌های پاک مکتب به تن داشتند چنان با خاک و دود و خون آغشته شده بود که فکر می‌کردی کارگرهای فابریکه استند که ذغال سنگ می‌سوزانند. از پیر مردهای کارگر که جاده را جاروب می‌کردند فقط کمی گوشت‌شان در روی سرک دیده می‌شد. صدای ناله‌ی سه نوجوان متعلم دیگر نیز از پیش دوکان به گوش می‌رسید که زخمی شده بودند.

عسکرهای که چند لحظه قبل برای پهره‌داری ایستاده بودند، حالا هیچ دیده نمی‌شدند که آثارشان کجاست، فقط توته‌های گوشت انسان‌ها بود که هر طرف افتیده بود، یا در شاخه‌ها آویزان شده بود.

ماه جبین با گرفتن فلم این صحنه آهسته آهسته محل را ترک کرد و به طرف مهمان‌خانه وکیل روان شد. پس از نیم ساعت بیشتر پیاده خودش را پیش دروازه‌ی مهمان‌خانه رساند، دید که مولوی سرفراز بیرون منتظر وی ایستاده.

ماه جبین به مولوی سرفراز سلام داد و داخل مهمان‌خانه شد و عاجل به داخل تعمیر رفت و دید که دواخان و بخت‌بی‌بی زودتر از وی رسیده‌اند و منتظر. دواخان به ماه جبین با لب پر خنده می‌گوید: ستړی مشی قارمانه!

ماه جبین: سلامت اوسئ خو زما د زړه محبوب هم لاره، مخکې د عبادالله مې هم له څو نورو استشهدایانو سره نکاح کړې وه، خو یو یې هم د مظلوم عبادالله په اندازه راته خوږ نه وه!

مولوی سرفراز هم داخل می‌شود و با خنده‌های زیاد پیروزی‌شان را به هم تبریک می‌گویند. در همین اثنا وکیل داخل خانه می‌شود و از دور با چهره خندان به طرف مولوی سرفراز می‌آید و می‌گوید: مبارک دې وي مولوی صایب. لکه چې کافرانو ته ښه ډېر تاوان ورسیده. ژر ټلو بزیون روښانه کړه، چې خبرونه واوړو تر نیم ساعت وروسته مور تاسو ته یو خونډور محفل جوړ کړی دی، چې پکې مشهوره سندرغاړي به سندري وايي.

ایمیل نویسنده: fahimkohdamani333@gmail.com

شماره تماس و واتس آپ: ۰۰۹۳۷۰۶۳۳۸۳۵۶